AR III / Vit Mitt

Hātifī, ʿAbdullāh (+ 927 = 1521). Timurnāme. Persische Handschrift der Taten Timurs schildernd. Datiert 991 (= 1583

ih 000–

43

بنام خدایی که فکر خرد	نیارد که تا کنه او پی برد

همین دید از عقل چون بنگریست	که چیست او ولیکن ندانست کیست

چه هستی که شد هست از و هر چه هست	زبر دست هر دست او زبردست

بزرگی که هر گز تو دست خرد	سوی آن بزرگی خلل ره برد

بصیر و سمیعست بی چشم و گوش	منزه بود علمش از عقل و هوش

بصیری که در پردهای خیال	نهان گشت کارا به پیدا جمال

رحیمی که بر هر کس از رحمتست	اگر حق پرستست اگر بت پرست

کریمی که تا خوان احسان نهاد	بر آن خوان نهاد آنچه نتوان نهاد

بساط زمین و بسیط فلک / برآراست از آدمی و ملک

جز او کس خداوند این خانه نیست / همه زان او نیند بیگانه نیست

بود ظاهر و باطن هرچه هست / هم از آستینش طلب هم ز دست

مبرا ز بهتان و غایت بود / که بی ابتدا و نهایت بود

بود کارفرما و بخشنده کار / هم آموزگار و هم آمرزگار

خطا ره نبرده سوی خامه اش / منزه ز سهو و غلط نامه اش

دل خلق غمگین از و شاد از و / جهان زاست بیداد از و داد از و

نشد خوار او نزد مردم عزیز / عزیزش نشد در جهان خوار نیز

می عشق او در خم آورد جوش / ز جبه برآورد صوفی خروش

کس دید مسجد بهم ساخته / چلیپا و زنار پرداخته

موذن فریب مناجاتیان / مغنی فریب خراباتیان

دل زاهد از زا محراب بست / در ابروی ساقی دل می پرست

برحمت کند سوی نیکان نگاه
بعذر بدان نیز بخشد گناه

در لطف بر نیک و بد کرده باز
ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز

بلطفش امید سیاه و سپید
وزو نیست ابلیس هم ناامید

کند عاصیان را بعصیان دلیر
که رحمت ز بالا فرستد بزیر

بود لطف عامش پناه همه
امید عفوش گناه همه

رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد
که بر حرفش انگشت نتوان نهاد

نهان خانهای دلش انجمن
نه جا به شود جایش نه بدن

بی دیدن سر خطا و صواب
غنی از چراغ و بری ز آفتاب

نه او از کس و نه از و کس بود
ز بالا و پایان مقدس بود

جوانی و پیریش همراه نیست
ز کنه کمالش کس آگاه نیست

فراهم نیامد که درهم شود
زیاده نگردید تا کم شود

نشد ملک از کس بد و مستقل
که در استقلالش توان بست دل

مرا سر نوشت آنچه کردی نخست … جز آن هرچه بینی نکو زان بشست
ز من کرده کار من پیشتر … اگر هم بدست و اگر بیشتر
سجل گناه مرا پیش کش … خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که از من بود دلخراش … چو خود نقش کردی تو خود برتراش
گناهم ببخش و بشویش ز دل … که از یاد آن هم نباشم خجل
که کار من عفو کردار تو … سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت برونم مبر … بچاه طبیعت درونم مبر
بوادی تسلیم برزین حشر … که راند دران ناقه خیر البشر
دوم ور پیش مست جام میش … نیابم اگر پاش بوسم پیش
دراندم که از من بجوئی حساب … نمائی بمن کرده ناصواب
کنی مصطفا را شفاعت گرم … دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود … سرودی که باشد سراسر درود

که من هم بتو همزبانی کنم
زنعت نبی درفشانی کنم

نعت سرور کاینات و مظهر موجودات محمد عربی آن
کشنده آتش بو لهبی صلی الله علیه و آله و سلم

سخن گوی ای کلک شیرین کلام
زنعت محمد علیه السلام

رسول عرب شاه یثرب حرم
طفیل رهش هم عرب هم عجم

چو فرخنده مهر سپهر شرف
چه دُر یتیم قریشی صدف

یتیمی که مادر شدش درنقاب
بجان مادری کردش ام الکتاب

نبوّت که هرچند میزد دری
زفت از درش بر در دیگری

باو شد کتاب نبوّت تمام
ازو افتتاح و بدو اختتام

بود خاتم انبیا در شمار
که انگشت آخر بود مهردار

نبوّت بر و ختم و مهرش گواه
که بر خط آخر بود مهر شاه

بدستیس حجت بدستیش تیغ
چو برق جهنده گرانمایه میغ

ینکند

نشد خواهش هیچکس نا بخواست / نشد کار کس کاسته تا نکاست

نگارندهٔ حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سپید

گشایندهٔ کار بالا و پست / برارندهٔ حاجت هر که هست

بسمعش رسد نالهٔ هر فقیر / نه دربان بود بر درش نه امیر

همه پیش او بنده بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست

گیا در زمینش تمنا کند / برارد سر و رو ببالا کند

کند نقشها کلک و پرگار نه / همه بی بدل هست و تکرار نه

ز توفیقش از هر خسی بی قصور / ز سیر فلک تا برفتار مور

رسد سرو سهی تا بشاخ گیاه / کند سوی هر یک بنوعی نگاه

جز او هر چه بینی وجودیش نیست / نمودی گرش هست بودیش نیست

بود لاف دانش اگر چه بسی / جز او نیست دانا ولیکن کسی

منجم که از خود ندارد خبر / چه سان داند احوال شمس و قمر

زمان گذشته رود از خیال — چه داند کس آینده را چیست حال

بد و نیک چیزی درین دهر نیست — که صد گونه در ضمن آن خیر نیست

پس ابروی را ترش رو و زشت — که در روی بهاری بود چون بهشت

زوید گیاهی که ناید بکار — شتر را بود انگبین نوک خار

دهنده بود او ستاننده هم — برنده جزا و فی رساننده هم

از او هاتفی سوی او راه جوی — گرت ره نماید بدو راه پوی

مغنی رسان آن نوا این نوا — دل دردمند مراده دوا

نوایی که در مغز جوش آورد — بیک نغمه ام در خروش آورد

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریادرسان و تمنا خواستن از منبع قلزم جود و احسان

الهی در طاعتم باز کن — بطاعت کهم محرم راز کن

مرا دیده بگشا و بگشا نقاب — که بینم جمال ترا بی حجاب

بر ظلمت دل ز آب و گلم / کن از نور اسلام روشن دلم
ولی ده که یابد تسلّی ز تو / زبانی که خواهد تمنّی ز تو
ز شهد شهادت مرا کام ده / وزان جانفزا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز ده چاره ام / ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن چستم اندر عبادت دراز / دهش پنجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صف طاعت ز من / درخت مرا بر مکن زان چمن
بروزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را برویم ببند
بسر چشمهٔ زمزمم بر سبوی / وزان معصیت نامه ام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قران / وزان پلّهٔ طاعتم کن گران
ببر مهر آن آرزویم ز دل / که باشی تو ناراضی و من خجل
امانم ده از تیره سیل شراب / مده خانهٔ عقل و دینم بآب
منه مهر لعل بتان در دلم / بآتش پرستی مکن مایلم

سگ نفس را عور دار و نژند
بزنجیر زلف بتانش مبند

نظر سوی شاهد نبیندازیم
مبادا که شیطان دهد بازیم

مران نامزا بر زبانم ز قهر
منه در دهانم آن لقمه زهر

پر از نکتهٔ خوش دهانیم ده
رطب وار شیرین زبانیم ده

بود نفس و دیوم درون و برون
پناهم تویی از برون و درون

من ناتوان پیر و خصم جوان
چو من نیز پرسش کنی ناتوان

در اول بر آن باز دایم مدار
که آخر ز عفوم کنی شرمسار

مرا نور ده گرچه نارم خبر است
زمن معصیت و ز تو رحمت سزاست

گر از دوزخم ره بجنت دهی
ز جنت شود زنده دوزخ تهی

بویرانه خانه دارم هوس
که میخانه آنجا تو باشی و بس

زیادم مرو ای بیاد همه
بده دادم ای داده داد همه

پری وارم از خلق مستور دار
ز بیگانه و آشنا دور دار

جدا دار چندان ز خویشان مرا — که نه من شناسم نه ایشان مرا

ره دین ده و کن ز دنیا غنی — چو مهرم بده از دو سو روشنی

چو نعمت رسانی بروز و شبم — کن از شکر شکر شیرین لبم

سزاوار شکرت زبانم بخش — پی آن زبان هم بیانم بخش

مرا چشم دادی که دارم عزیز — ز بد دیدنم دیده بردوز نیز

میفکن چو در دل من ز کس — مینداز در کاسهٔ من مگس

غضب را چو سوهم فرستی به تب — نخستم تحمل ده آنگه غضب

بده همچو شب ز آب چشمم نوید — وزان سبز کن کشت زار امید

بکن جیبم از دانهٔ اشک پر — که منعم شوم زان گرانمایه در

بآه سحرگه کن آگهم — که خاشاک عصیان برد از رهم

مده احتیاجم به ناکسی — ذلیلم مکن بر در هر خسی

مبر بهر نان سوی دونان مرا — مکش زیر بار زبونان مرا

بگردی چو منت کشیدن فنم — منه منت خلق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام — که بدتر بود آن ز آب حرام
بده جا بکنج قناعت مرا — توانگر کن از کنج طاعت مرا
بخوان عوانان نشانم مده — طعام از سفال سگانم مده
بدرگاه میرم مبر بهر بار — وزین بار منت مرا دور دار
مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام — دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمنا کنانم مبر پیش کس — تمنا ز تو میتوان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام — که در سینه بنود ز کس کینه ام
مترسان درین دشتم از خار و خس — بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی روی سیاهم سفید — سفیدی رو نیز دارم امید
مرا جرم پیشین بگردن منه — در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجزی را چه آید ز دست — بتقدیر تو کرده ام هر چه هست

حدیث لبش تا خضر گوش کرد ز آب حیاتش فراموش کرد

ره عشق از آن دیگران پیش رفت اگرچه پس آمد ولی پیش رفت

امام ار بمسجد پس آید رواست پس و پیش هر که رسد پیشواست

بمنزل رسید از همه پیشتر بود غرت پیش رس بیشتر

مگو جبرئیلش ز پر آمدی که از عرش سویش بسر آمدی

ازو خلق جبریل اندوخته بد تعش چو گنجشک آموخته

شد از کحل مازاغ روشن بصر نیاورد کونین را در نظر

گرش جو قرص مشکل آمد بدست ولی گرده ماه آسان شکست

سراینده مرغان قدسی نفس ز تسبیح او دانه کرده هوس

گر از وصف ذاتش دهند آگهی کنند از ازل تا ابد کوتهی

ز پستی چنان پای بیرون نهاد که معراج بر بام گردون نهاد

بود تا تقی خاک درگاه او بسی کمتر از هیچ در راه او

بیا ای مغنی که هستم ملول | بر آور سرودی ز نعت رسول

که دفع ملالم کند آن سرود | منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج آن حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم

خرامان شو ای خضر فرخنده کام | سوی چشمهٔ زندگانی خرام

برون آر از آن چشمه آب حیات | نثار نبی کن علیه الصلوات

چه روشن شبی بی نیاز از چراغ | ز نور مه و زهره نیزش فراغ

شب از روشنی برده از روز گوی | شب و روز آیینه شد دو روی

عسس بود در خواب و عیار نیز | خوش آن شب که ایمن بود زین دو چیز

خروس مؤذن بخواب فراغ | شده شمع کشته بمرده چراغ

بسجده سپهر پی افسرش | که دست [illegible] زد کسی بر درش

در آمد ز در پیک فرخنده پی | بیکدم ره آسمان کرده طی

رساندش سلامی ز ایزد تعال | که ای برتر از مرده و عالم تعال
رسانید روحانی جان سرشت | که پرورده زاب و گیاه بهشت
ز تیر نظر در روش تیز تر | ز باد سحر گه سبک خیز تر
بجز سایه کس همعنانش ندید | ولی آن هم از بال او می پرید
چنان تیرگوشی که گاه خروش | رسیدیش آواز موری بگوش
چنان تیز بینی که شب بی چراغ | شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز بر عرب گر شدی بوی کش | شنیدی ز صحرای چین بوی خوش
ازان مژده شاه ملایک جنود | نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از ام هانی سرای | باقصا شدش راهبر ره نمای
برامد بران پیکر چون نگار | سلیمان شده باد صرصر سوار
بران نور محض آسمان رایتی | ز نور رسلی نور بود آیتی
فلک خویشتن را برآراسته | به تعظیم او از زمین خاسته

بصد دیده چرخ برین زیر دید — که نتوان بچشم کمش سیر دید
فلک رو چنان توسن تیز داشت — که نه تازیانه نه مهمیز داشت
از انجا نظر سوی بالا فکند — تزلزل در اقصای والا فکند
بیک گنبد آهوی سیرت تک — برون جست از طارم نه فلک
بیک طرفة العین آن جان پاک — مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان منیر — بدانسان که نور چراغ از حریر
شد آن غنچه نار گلزار ازو — گل نار شد شعلهٔ نار ازو
ز نعلین او آسمان دید بخت — دری یافت از چوب جنت دو لخت
ز مهمانیش مه خجل شد نخست — که بر سفره کم دید نان درست
عطارد بپاداش ورق سوخته — که از هیبت او خط نیاموخته
بزهره چو آثار شرعش رسید — صراحی شکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور — شد از برکشش چشمه دریای نور

رها کرد مریخ بیداد کیش | بقصابی آمد ز جلاد کیش
ازو مشتری ملت آموخته | چراغ از چراغش برافروخته
زحل نور چندان ازو یافته | که نور از درون بر برون تافته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد | قدم بر سر بر ثریا نهاد
چو بوی گل او بعقرب رسید | چه گلهای رعنا ز خارش دمید
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت | سگ او شد و بوی آهو گرفت
حمل خویش را کرد قربان او | مشرف شد از گوشهٔ خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده | ز بوی خوشش گاو عنبر شده
ترازوی گردون ازو راست شد | وزو هر دو پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو نیز | که گردیده از خاک پایش عزیز
ز گردونش ماهی بی ثبات | شده ماهی خضر و آب حیات
شده بنده جوزای فرخنده کیش | حمایل پی چاکریش برده پیش

شده جدی فربه از آن نوبهار | که در دعوت ذبحش آید بکار
بدعوی کمان فلک را کشید | در آویخت از طاق عرش مجید
از و سنبله سنبل تر شده | دماغ فلک زو معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان | ز سودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان یوسف پرست | ز نظارهٔ او بریدند دست
بنظاره کردن هزاران ملک | برآورده سر از بروج فلک
شده عرش زیر قدمهاش فرش | ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم هر که از عرش و کرسی گذشت | بجز دوست از هر چه پرسی گذشت
بلوح و قلم هر چه پرداخته | نظر سوی ایشان نینداخته
همانجا براق از دویدن بماند | که روح القدس پس از پریدن بماند
پس آنگه ز رفرف گران پایه شد | رف خانه ممکنش جای شد
چنان جوش زد بحر عشقش ز اوج | که بر لامکان ریخت از اوج موج

فراتر شد از آسمان برین — هزاران قدر کاسمان از زمین
وزانجا نه جنبش نه آرام یافت — نه آغاز آن زانه انجام یافت
شب و روز سرگشته مهجور از و — دو صد ساله ره پیشتر دور از و
ندارند از و شش جهت هم خبر — که نامحرمانند بیرون در
شه نازنین سوی یار آمده — بمحبوب کرد کار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او — کمان قاب و قوسین در پیش او
سر و پای آن شاخ گل گشته گوش — رسیدش بیکبار در گوش هوش
کلامی مبرا از کام و زبان — منزه ز آلودگی دهان
ازان گنج وحدت که بی مار بود — پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته — چه از خواسته چه ز نا خواسته
چو پوزینه و مهر دریک زمان — بروی زمین آمد از آسمان
همه عرض کرد و بد طول رهش — ره آنچنان شد چنین کوتهش

نخست آن برحمت سحاب در آب / بلب تشنگان عرب داد آب

بآل و باصحاب خود بیشتر / ز مطلوب و مقصود شان بیشتر

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار / گهر ریز شد بر صغار و کبار

الهی ازان نور گیتی فروز / شب هاتفی را فروزان چو روز

ازین ظلمت آخر نجاتیش ده / وزان چشمهٔ آب حیاتیش ده

بیا ای مغنی که دل مرده ام / ز افسردگان خاطر افسرده ام

بیک نغمهٔ سوزناکم بسوز / چراغ فرو مرده ام بر فروز

در منقبت حضرت شاه مردان و شیر یزدان امیر المومنین علی و اولاد عظام کرام انام آنحضرت علیهم السلام

بیا هاتفی تیز کن خامه را / بوصف علی زیب ده نامه را

ز نعت نبی چون شدی گنج سنج / بوصف علی نیز بگشای گنج

قلم کین بیاض مجرد نوشت / طفیل علی و محمد نوشت

بهر جا که نقش خفی و جلیست — ز بعد خدا او محمد علیست
نشیننده مسند مصطفاست — فروزنده مهر سپهر صفاست
سریر خلافت ازو ارجمند — بدو تاج اسلام شد سر بلند
کلامش چو قرآن منزه ز ریب — بعین الیقین خوانده اسرار غیب
خواص دم عیسیش در نفس — بکار ید موسیش دست رس
بغیر از محمد دگر هر که هست — در ایوان عزت ازو زیر دست
چو شمع خلافت بر افروخته — بدان شعله بدخواه را سوخته
در دین شکاف سر ذو الفقار — دران کرده انا فتحنا نگار
نگرداند از حکم یزدان ورق — بود حکم او نایب حکم حق
برو هیچگه هیچ مشکل نشد — ز گلزار شک پاش در گل نشد
برون و درونش بری از عیب — همش از دمش سر زدی هم ز جیب
بقطع مهمات دنیی دلیر — شنیدی ز بالا و گفتی بزیر

یدالله که لوح زبرجد نوشت   پی مکتبش لوح ابجد نوشت

گلش ز آب قرآن پذیرفته نم   که میگفت قرآن ناطق منم

کلام خدا در تنش جان شده   ز بس کرده اندیشه اش آن شده

عبای محمد ببالاش راست   بقد دگر باید افزود و کاست

بفرمان او بازگردید مهر   ز رفش برین لاجوردی سپهر

کشادی چو دست دعا در زمان   کشادندی مرنه در آسمان

زهی آن گرانمایهٔ در نجف   که بشکست از و قدر در در صدف

بود ذو الفقار اژدهای دمان   بقصد منافق گشاده دهان

امامت حق آن حق اندیش بود   که در راه دین از همه پیش بود

ز تیغش بگذشته از آسمان   بمعراج پیغمبری توامان

ز الهام دیده دلش یاوری   باندازهٔ وحی پیغمبری

بود مقتدای همه جن و انس   گشایندهٔ مشکل نوع جنس

طراوت

عداوت بد و هرکس آغاز کرد   در لعن بر خویشتن باز کرد

بنودی چو او در صف دین دلیر   از آنش خدای جهان خواند شیر

چه شیری که صیدش محمد بود   عزیزش بهشت مخلد بود

امام زمان مقتدای همه   بود هادی و پیشوای همه

الهی باعزاز آل عبا   که بودند هر پنج در یک قبا

خدایا بحق علو علی   که بودی ز رفعت نبی را ولی

بحق حسن آن خجسته خلف   گرانمایه در قریشی صدف

بحق حسین آن امام شهید   کزو شد گرفتار لعنت یزید

بحق بزرگی زین العباد   که بودی علی رام بد و مراد

بپاکی باقر جهان صفا   خجسته ترین دوحهٔ مصطفی

بصدق و صفایی که در جعفر است   کزان صبح صادق صفا گستر است

بموسی کاظم که در راه دین   ید موسیش بود در آستین

بحق علی ابن موسی الرضا	که داد و رضا را بدست قضا
بحق تقی شاه تقوی شعار	که گردون بتقویش کرد افتخار
بحق نقی آن نقابت پناه	که از روشنی برد خورشید و ماه
بحق دل روشن عسکری	که بودش ز رفعت آسمان برتری
بمهدی آخر زمان آن امام	که کار ولایت باو شد تمام
امام زمین مقتدای زمان	بر اهل زمین حجت آسمان
که بر دین این هشت و چارم مدار	وزین هشت و چارم نکو ساز کار
بآن دین پناهان تولام ده	ز اعدای ایشان تبرام ده
مغنی بآن نغمه ساز کن	برویم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم دمی	وزان سوز در چشم آید نمی

داستان موسوم بکوه پاره

شها شهریارا سپه سرورا	خداوندگارا جهان پرورا

دمی عرض حالی ز من گوش کن ... ورت خوش نیاید فراموش کن
نخستین که فردوسی سحرساز ... سخن راز شهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف وار بود ... صدفها پر از در شهوار بود
بس پرده بکر ان فکری همه ... سپرده باو مهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود ... سخنهای ارزنده ناگفته بود
سخن نیز نوباده بود و عزیز ... نجوید کسی عیب نوباده نیز
بد و نیک را بر سخن بود گوش ... همه اهل انصاف بودند و هوش
شه غزنوی نیز بنواختش ... بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند ... چه برتر که بر گرد سر زر فشاند
پس او ز کر کلک جادو فریب ... سخن را دو هم ارتم نامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی ... وزان دست اندیشه را کوتهی
بشو هر رسیده عروسان فکر ... نمانده یکی در پس پرده بکر

درین بزم می نیست پیمانه هم / نه از خم نشان نه ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی / ز من دیده زلّه سخن هر کسی

خلیلانه خوانی نهادم سترک / کزان زله بردند خورد و بزرگ

نشستند شاهان بگرد خوان / برپوردن مغز در استخوان

بود کیمیا ساختن پیشه ام / درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصاب مرغابیست / چه محتاج دکان قصابیست

شود در بهاران اگر قحط نم / به نیلوفر روی دریا چه غم

دران خانه کز نور باشد چراغ / بود از فروغ چراغش فراغ

گر آن کان تهی بود از لعل ناب / رسانیدم از کاوکاوش بآب

رسیدم بدریای گوهر نثار / صدفها دران پر در شاهوار

ندیدم اگر لعل در یافتم / وزان در یکی گنجه پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان / همه لایق گوشوار شهان

ز سرحد چین تا باقصای روم رسید آن جواهر بهر مرز و بوم
نگویی همین در فن مثنوی سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه کز نظم سازم علم ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آسمانی اگر همچو میغ بدامن گهر ریزدم بی دریغ
دهم در قصاید بدانسان ندا که خاقانی آنجا کند جان فدا
مدد کرده روح القدس آن دمم که در قالب انوری جان دمم
بجلوه درآید گر آن دلفریب که از دل برد هوش و از جان شکیب
طریق غزل را بداند که چیست کدامست خسرو حسن گر کیست
بود بحر و کان سخن ملک من در و لعل ریزد سر کلک من
از آن در و لعلم شود ریزها پی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین ترم از شکر لب ساحران بسته بر یکدگر
سر کلک شیرین من یکبیک رقمهای سرد قران کرده حک

کشیده نی کلک من در سخن	خط نسخ در نسخهاے کهن
ز اولاد آدم دو صاحب قران	گرفتند گیتی گران تا کران
تمرخان و اسکندر فیلقوس	یکی ماه توران یکی مهر روس
نظامی که کان سخن را رفت	بوصف سکندر بسی لعل سُفت
بود بحر شعر مرا نیز دُر	که در بزم که با بوصف تمر
سخن دارمش همچو دُر خوشاب	گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیامد ازین آسمان کهن	متاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زاد ز انسان ز ام الکتاب	که روح الله از مریم کامیاب
بحسن سخن ره نیابد زوال	سخن را توان گفت صاحب جمال
سخن ز آسمان کبود آمده	طفیل سخن بر فرود آمده
سخن ور نبودی اگر در جهان	که میگفت اوصاف شاهنشهان
ز گفتار فردوسی هوشمند	بسی نام کاوس و کی شد بلند

سخن گر نپرداختی انوری | که میگفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلان را که میکرد یاد | ظهیرش ندادی گر از مدح داد
برانم پس از خواهش کردگار | که من هم کنم نام نیکت نگار
چو خضرش دهم بهر پایندگی | ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی نیست کم گفتنم | نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سراسیمه وار | سراسیمه دارد هزار و رکار
گر اندک زمانم فراغ بود | بکام دل خود دماغی بود
دهم آنچنان داد را در سخن | که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم | نه شایسته مسند و کرسیم
توانا ز محمود غزنین بهی | بمعنی مهی گر بصورت کهی
تو شه زاده او نه شهزاده بود | تو صافی و او دردی باده بود
دلا ساقی جو که نوشم دهد | نه هوشم برد بلکه هوشم دهد

که خمخانه دارم از باده پر | بر اطراف بستان سرای ثمر

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی بزهرهٔ بخت و طلوع سپهر کامرانی

نگارندهٔ نقش بهزاددست | حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از نژاد سلاطین ترک | ثریا جنابی در آیین ترک

قراخان تباری طراغا بنام | جهانش بکام و سپهرش غلام

ز نسل قراچار نویانش دان | گل طرف باغ قراخانش خوان

قراچار و چنگیز ابن عم اند | بکشور کشایی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشتشان | نگین سعادت در انگشتشان

نشد جانب سلطنت ره گرای | بدامان همت در آورد پای

نشستی با اهل عبادت همه | سرانجام کارش سعادت همه

فزون آمدش بر سر چرخ کبود | همی سر بمحرابش آمد فرود

بتاج کیان در نیاورد سر | که جز درد سر نیست در تاج زر

تمنای لذت می را بهشت / باندیشه سلسبیل بهشت
بشاهد نیالوده دامان پاک / که حورا بهند از شیاطین خاک
بنا کرد مهمان سرای عظیم / ببش بر مهمان نوازی مقیم
سوی خوان او صد حشر آدمی / بکس وا رفتند بی مردمی
گدایی که گردید مهمان او / توانگر شد از زله خوان او
ز انبای شاهان توران زمین / یکی پرده گی پیکر نازنین
سراپرده لطف را بانویی / نبودش دران عصر همزانویی
بعصمت نکانه نگینه بنام / ندیده فلک سایه اش در خرام
باس زمه آن ماه چون شد قرین / قران کرد در منزل بهترین
قدر چون ز دوآن نقش زیبا بر آب / از آن اختر سعد زاد آفتاب
زهی آنچنان آفتاب بلند / که مهر سپهر آمدش در کمند
هلالی شد از اوج عزت پدید / که نورش باطراف عالم رسید

برون آمد از نافه چون مشک ناب / گران شد دماغ جهان عطریاب

دری آمد از لجه بحر بخت / که شد زیور تاج و تزیین تخت

برون آمد از کانش آن لعل ناب / که پرورد بهر یکش آفتاب

تمر کرد نامش سپهر کهن / که کرد در بر و بنیه تم سخن

ز جان مادر و مهر شد برده‌اش / ز شیر خرد گرد پرورده‌اش

چو بنهاد پا از شرف بر زمین / سر قدر بسودش بچرخ برین

چو سوی بلوغ و خرد گام زد / عروس جهان آمدش نامزد

چو بگذشت سالش ز نه چند بیست / بگوشش خرد گفت احوال چیست

ز سودای شاهیش پر شد دماغ / برفت از دماغش هوای فراغ

دران وقت از نسل چغتای خان / بنود آگه نشد جبار ز امان

بهر شهر او شهریاری دگر / بهر قریه‌اش اعتباری دگر

ملوک طوائف نشسته فراخ / بکیوان رسانیده ایوان کاخ

در اثنای آن حال آمد خبر / [illegible]خان بصد کر و فر
بسوی سمرقند آورد روی / سپاهی باو پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید / که سیل عداوت بجیحون رسید
ز زلزال آن بوم و بر برد راه / بملک دگر برد هر کس پناه
چو صاحب قران دید کان شد سیل / نه سر خیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیز هوش / در مشورت کرد تزیین کوش
که تابیم اگر روی ازین رستخیز / رود خرمن ما بباد ستیز
گر آن فتنه آرد بدینسو نیز / شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین بلا / شویم از وطنها بکلی جلا
جلای وطن سخت باشد بسی / کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش / نه پیوندد آنجا دگر پای خویش
جدا گشت هر که تیر از کمان / شود از کمان دورتر هر زمان

صواب آن بود کز ره انقیاد / روم جانب خان چنگیز زاد
باو لب گشایم ز روی صفا / بخوانم برو داستان وفا
بایں حیله شاید که آن خیره شیر / رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهای دمان / بافسون بیاسم شاید امان
درشتی نه بیند زکس نرم گوی / بغیر از ره نرم گویی مپوی
کسی کز تواضع گشاید نفس / نه بیند بغیر از تواضع زکس
بنرمی شود سهل کار درشت / توان شعله آتش از آب کشت
سخن رابران داد آخر قرار / که از خان کند کار خویش استوار
سوی خیل خان بارگی تیز کرد / طمع را باو رغبت انگیز کرد
نخستین بسر کردگان سپاه / رسید و شد آن خیل را عذرخواه
چو دیدند آنان ازو مردمی / که نشنیده از شیوه کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند / بهر کار فرمود شان ساختند

شد از کاردانان چنگیز کیش | مقرر بسر خیلی خیل خویش
بافسون از آن اژدهای دمان | رزه باز گشتند نامردمان
سوی خیل خود رفت آن نره شیر | که برگشت از راه آن رستخیز
پراکنده کارا همه جمع کرد | دران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از فکر تخت و تاج | خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بارگان خان انجم سپاه | سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف تمر بود پر | رسیدش بگوش آن حدیث چو در
چو بشنید میزان سنجیدنش | هوس داشت آوردن و دیدنش
هوای تماشای آینده کرد | رسول گرامی گراینده کرد
تمر چون ز فرمان خبردار شد | بفرمان بری تیزکردار شد
ز اسباب ره سوی خان کرد راست | که انوار خور صبح را در قفاست
بغرت پرستان درگاه شاه | درآمد بآن چنگزی بارگاه

جهان دگر دید و ساز دگر / بهر جنس طرز و طراز دگر
بخویشش چو خان دید آویزشی / باو کرد خویشانه آمیزشی
بهم دوستانان خان چون نشست / نشستند ازو همگنان زیردست
ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حباب آمده
شکر ریز شد در ثناگستری / حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده هوش جان / دری سفت شایسته گوش خان
سخنهای شیرین‌تر از شهد ناب / گهرهای روشنتر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر و صولت ازو
بسی خاطر خان باو میل کرد / کرم کرد خلعتش و سرخیل کرد
بعزت در ایوان احسان نشست / بجای قراچار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت / بتعجیل رفت و روان بازگشت
کسی خاندانی که دربسته بود / ز نو دولتی نافهش درگشود

چه سرو نوی زان کهن سرو بن | برامد که گوید بلطف سخن
چه خوش میوه داد دیرین درخت | که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایه کرد فرخ همای | بفرق فقیران کم کرده جای
بمانا دآن فرخ آیین پسر | که سازد فروزان چراغ پدر
با مردم امیدوار آمدند | بدرگاه او بی شمار آمدند
شبی را که روزش نبودی پدید | یکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری | باندک زمان جمع شد لشکری
بزرگانه آراست ایوان کاخ | شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
بگسترد سیر خل کارآگهان | بساط بزرگی برسم مهان
ز خوش مغزیش کرد و خوش لوستی | بهم داستانان خود دوستی
حضور صبایان دجله شوروشین | امیر ولیسه دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی | وزان همدمی دید نامحرمی

گذشت از سر جرم او بارها | وزو بارها دید آزارها

از آن زهر طینت ببرید امید | که بر مار افعی که کرد عمید

نبود شه امید و غازان دورنگ | خواص فرشته مجوی از پلنگ

نبود ایمن از مکر او یک زمان | نمیداشت از وی امید امان

جفا دید از خار خارش بسی | چرا خار در پا گذارد کسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس | ز ما قصهٔ جام و پیمانه پرس

از آن راح راحت بمن ده نخست | که باشد باو دین و ملت درست

محاربه کردن سلطان صاحب قران با میر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش از غره به سلخ

برآورد دارای این داوری | چنین نعره از نای اسکندری

که صاحب قران دید کان بیوفا | نخواند بجز داستان جفا

شده تیره زان آهنگ او | ندارد بجز اندیشهٔ جنگ او

بکار آگهان راز دل ساز کرد ‌ ‌ ‌ در حقهٔ مشورت باز کرد

که سردفتر فتنه جویان حسین ‌ ‌ ‌ بما در مقام نزاعست و شین

ازان سست پیمان اندیشه ناک ‌ ‌ ‌ که از سست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقست دو رنگ و روی ‌ ‌ ‌ زبان آشتی خواه و دل جنگجوی

بجز کین من نیستش پیشهٔ ‌ ‌ ‌ ندارد بجز قصدم اندیشهٔ

برانم که ترک مدارا کنم ‌ ‌ ‌ باو دشمنی آشکارا کنم

بقصدش کرم سعی سستی کند ‌ ‌ ‌ مبادا که او پیش دستی کند

برم ازان پیش دستش ز بند ‌ ‌ ‌ کزو در گریبانم آید گزند

بد اندیش و بدخواه خود دانم ‌ ‌ ‌ بگیرانمش تا کنیز اندم

نخواهم که باشم دو روی و دو رنگ ‌ ‌ ‌ چو چشمهٔ کین خواه و بدجو پلنگ

نباشد به از راستی پیشهٔ ‌ ‌ ‌ ولی کم بود راست اندیشهٔ

مکن پیشهٔ خود بجز راستی ‌ ‌ ‌ اگر راستی کار تا آراستی

الف را از آن کار بالا گرفت | که در خاطرش راستی جا گرفت
بکشای پی لشکر کینه خواه | رسولان شتابان گرفتند راه
چو فرمان پذیران صرصر سوار | ببستند تنگ ستور استوار
ز هر سو دواندند پرنده رخش | بدانسان که هست ار نگاهای تخش
چو از خط کشتند رقم درست | کمر بست بر کین بدخواه چست
دران ره ز نسل رسول عرب | یکی کو سر پاک بر که لقب
پمن نفس ارجمندیش داد | بطبل و علم سر بلندیش داد
شد آن شه نشان سکندر پناه | سوی چشمهٔ دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید | خروش روارو بکیوان رسید
ز هر سو یکی دجله موج ریز | روان شد سوی آن محیط ستیز
رسیدند جا کو و ایلجی ایتو | نهادند بر خاک درگاه رو
پس آنگاه شاه بدخشان سپاه | ز خاک درش ساخت عز کلاه

ز سوی دگر نیز زنده چشم — بخیل اردی و توق و علم
بعز زمین بوس شد سربلند — ز الطاف صاحب قران بهره مند
دلیران خطائی خانی لقب — ز لب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه — بجان خاک بوسان راهش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج — طپانچه زنان موج بر روی اوج
بویرانی بلخ جنبش کنان — ز طوفان کینه غرنبش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه — برآمد سیاهی ز ماهی بماه
قراول سواران آیین نبرد — شدند از سر کینه صحرانورد
برانگیخت آن آتش کین شرار — که سوزد تن خصم در کارزار
و با جست از ابر غرنده برق — که شمشیر گردد عدو را بفرق
هژبران بآیین ساز نبرد — که بنمود از خیل بدخواه گرد
پلنگینه پوشان آهوسوار — ببستند تنگ ستور استوار

کشیدند مردانه صف مصاف — پر از کین دشمن ز لب تا بناف
بدوش دلیران سنبکش در آهن همه — شتابنده در خون دشمن همه
دو موج سپه از دو سو صف زنان — دو شهر و دو سیل آمده کف زنان
کیانی کمانها در آمد بزه — یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ کمانها کشیدن گرفت — ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سم ستوران هنگامه سوز — زمین پرده‌ای بست بر روی روز
ز بسیاری تیره گردی چو قیر — ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز — زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای رویین اساس — همی گرد پیچش درین کهنه طاس
ز آهنگ شیر کینه کوش — یکی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر — کمانها فکندند شد نیزه گیر
نهنگان دران قلزم موج بار — درو نها پر از خنجر آبدار

سپاه مخالف دران داوری | ندیدند از بخت بد یاوری
عنانها ازان کینه برتافتند | سوی قلعهٔ خویش بشتافتند
براطراف آن قلعه شیرین وچست | یکی شهربندی ز پولاد بست
بداندیش دیده ز اختر گزند | شده بند در حلقهٔ شهربند
پس از ماجرایی نماند به پیش | شبی آن کج اندیشهٔ کفرکیش
شد از عقدهٔ بر ور گردان [illegible] | گریزان ابا یک دو یی از خواص
شب تیره بختش ازان تیره‌تر | سراسیمه گردیده آن خیره‌سر
بویرانه برد آخر پناه | مناری دران سرکشیده بماه
زمین سنگ بر روی ازان سنخر | سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل بر منار آمدش رهنمون | گرفتار شد در چه بازگون
ز نیرنگ دوران پر اشتلم | یکی ناقهٔ لشکری گشته گم
طلبکار رهنگ گسسته مهار | برامد بران آسمان رس منار

بداندیش را دید پنهان در آن رسانید مژده بصاحب قران
چو آن راز پوشیده شد آشکار نگونسار شد بدسگال از منار
بمغوله برد از انجا پناه بآن آخران نیز بردند راه
بقصدش علمها برافراختند ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه‌اش بکشتند و رستند از کینه‌اش
شود عرصه ملکت آنروز ملک که بری سر وارثش را چو کلک
سر وارث ملک تا بر تنست تن ملک را فتنه پیرامنست
عروسی که خواهنده دارد بسی نمی آید آسان بعقد کسی
چرا نام سرا کوی زانان سرشت زکس هرچه آید همانش جبلت
ببد طینتان نیکخویی مکن بافعی و عقرب نکویی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار درخشنده لعل بدخشان بیار
بجامی پی اندر پیم شاد کن ز اندیشه عقلم آزاد کن

ممالک سراسر بهم در شده　　بهر جای یکی سفله ئی سر شده

بدان سر برآورده از گوشها　　کشیده سر از تخم بدخوشها

فرومایه دونان سند و نژاد　　زده تکیه بر جای سام و قباد

گسسته گهر زافسر سروران　　شده زیب افسار های خران

نهشته سکندر ز آئینه روی　　دران چهره پرداز لولی کوی

زده لاف لولی آئینه دار　　که از نسل اسکندرم یادگار

ز پرفته چتر کیانی خلل　　نگین سلیمان در انگشت شل

ملوک طوایف برآورده سر　　بهر قریه پادشاهی دگر

دران سهمگین قیرگون تیره شب　　ز مشرق بخندید صبح طرب

خدیو جهانگیر صاحب قران　　بتسخیر بلخ آمده کامران

سران سپه جمع در شهر بلخ　　شده غرهٔ ماه اندوه سلخ

ازان هر یکی سرور کشوری　　بگردنکشی مملکت را سری

چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام | که در خیل ختلانیان داشت نام
دگر ساربوغای رستم نهاد | بالجایتوی اپردی نژاد
بآن پروران نیز زنده چشم | برآورده در همعنانی علم
شدند آن هزبران جم آستان | بجانکوی برلاس هم داستان
دگر نامداران هر مرز و بوم | که کردند در بلخ کیدی هجوم
بفوج بزرگان آن روزگار | که در مملکت داشتند اختیار
شدند انچنین کار را کاربند | که سازند ایوان دولت بلند
سراسر بصاحب قران بگروند | همه در رکاب و عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری | ز نسل قراچار نویان سری
که شایسته تخت شاهی بود | سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدندش بجمع | که ما جمله پروانگانیم تو شمع
تویی درخور تخت و زرینه تاج | تویی آنکه شاهان دهندت خراج

کل طرف باغ قراخان توئی — جهان را قراچار نویان توئی

توئی وارث تخت آن سروران — توئی لایق افسر آن سران

ز شاهان پیشین توئی یادگار — همه عالمند از تو امیدوار

توئی آنکه جم نام گیرد ز تو — پی جرعهٔ جام گیرد ز تو

توئی آنکه اسکندر فیلقوس — سپارد بتو افسر و تخت و کوس

توئی آنکه خاقان و افراسیاب — یکی بوسدت پا دگر یک رکاب

شه دخیل ختای زیر و زبر — اگر تو نباشی بران قوم سپر

بود دست ما جمله در دامنت — همه بندگانیم پیرامنت

پذیرفت او نیز از ایشان سخن — که یابد نوی خاندان کهن

ارسطو کلامان اختر شناس — بساعت فکندند طرح اساس

سطرلاب پیچ ارسطو کلام — سطرلاب بر کف بصد اهتمام

بکف شیشهٔ ساعت آن دیگری — کواکب شناسی فلاطون فنی

یکی بارگاهی چو پهنا سپهر | کشیدند تا ذروهٔ ماه و مهر
فکندند زرکش بساطی عظیم | که با آسمان بود پیسی دونیم
دران پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهرنگار
ز گستردنیهایا رو یمین | زده طعنه بر طارم هشتمین
شده شیشهٔ ساعتی آسمان | کمپسند پذرد بفرخ زمان
بفرخ‌ترین ساعت آمد بتخت | خدیو جهانگیر فیروزبخت
بر آمد شه کامران بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز سال شه کامکار | شرف دیده در خانهٔ سی و چار
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست | کله گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسپه دلیران توران زمین | کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان | زبان برگشادند از نو زبان
که شاها بزیب و فر و تخت و تاج | بمان تا بماند ز آدم نتاج

25

ترا بندگانیم از جان و دل   ولی بندگانی ز خدمت خجل

نه ما چاکرانیم و تو شهریار   که ما بندگان تو خداوندگار

دو جا دست بندیم بهر نیاز   یکی پیش تو دیگری در نماز

بود واجب و فرض بر ما دوکار   زمین بوس تو سجده کردگار

ازان پس دلیران پاکیزه کیش   بخدمت پستاندند بر جای خویش

تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر   ز آبادی مملکت خواست بهر

باندک زمان داد آن سرفراز   ز عدل و سیاست جهان را طراز

پی خونی و دزد این بارگاه   برآورد دار و فرو برد چاه

ز زولانه و غل او اهل عیب   بدامان کشیدند پا زیر جیب

جدا کرد دست قلم زن ز بند   که از وی رسد بر رعیت گزند

بر اهل قلم شد ازو کار سخت   ز آب و نمک کردشان شوربخت

ز رفتند عمال کامی فراخ   که بر چوبشان بست دست از شاخ

ز انصاف آن عادل داد ده / ز گرگ و عوان بهشت صحرا و ده

نه حرف طلب بر زبانها روان / ز چوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصافش آباد شد / ز بخشش سپاهیش هم شاد شد

ز عدلش همه کیسها گشت پر / ز ضبطش شد ایمن هم از کیسه بر

کجی را از آن راستی جا نماند / کجی جز در ابروی جانان نماند

چنان در جهان کرد عدلش عمل / که شد در تموز اعتدال حمل

ندانست کس کردن آزار دل / بجز ترک چشم بتان چگل

درنده هزبران هم بیشه اش / که هم بیشه بودند و هم پیشه اش

در لطف بر روی او کرده باز / زبان کرده در حق گذاری دراز

تواضع کنان داد انعامشان / تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی / از آن به که خوانی بمنت نهی

مکن روترش گاه بخشندگی / مکش زهر در چشمهٔ زندگی

دهد

دمی آب هرکس که گردش نثار / بپاداش آن داد صد جویبار

ازاچیانش داد دیزه ورمند / بضبط سمرقند شد سربلند

تماری و جاکوی برلاس را / دگر علقه و خین و عباس را

بلشکرکشی و سپه سروری / ز لشکرکشان دادشان برتری

امیر آغبوغا بدیوان نشست / بادسار بوغا کله برشکست

بایلچی بهادر بآن آستان / حسین بن برلاس همداستان

خطای و فرامند همدم شدند / برای سپه را مقدم شدند

بابان گروه دگر همعنان / که می سوختندی جهان ازسنان

وزیران دانای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صف دیوان صفی / ز روی خرد هریکی آصفی

چو شد ملک را کار پرداخته / کیانی علمها شد افراخته

برامد زکوس روان خروش / خروشیدنی کو نگنجد بگوش

گران آمد از پای غوث رکاب | خرامان برج شرف آفتاب
بمرز سمرقند آن شهر گیر | برآورد آن هفت پایه سریر
همه خیل ختای خانش طفیل | بآمکن جته برآراست خیل
کزان رخنه اش آمدی دزد باغ | وزان روزنش بود باد چراغ
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز | که در جته زادان نهد رستخیز
ز صف سپه گرد چون شد بلند | بران قوم یاجوج شد رخنه بند
برآورد ازان خیل بی باک دود | بکشت آتش فتنه هرجا که بود
چو آسود از کار جته منش | تماشای خوارزم شد رهزنش
بیا ساقی آن شربت زندگی | که بخشد ز یک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا | چو آب خضر زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحب قران کامکار پیش حسین صوفی والی خوارزم و وعده دادن احسان و وعید برزم

سپهدار این لشکر بی قیاس / بدینگونه افگند طرح اساس
که شاه جوانبخت صاحب قران / چو بر تخت جغتای شد کامران
بهر جا سر فتنه جویی که دید / برید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار / بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز / نشانید از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر / نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب / شد آسوده از تیرگی سحاب
پسندید پیر جهان دیده / طلب کرد دانای سنجیده
پر اندیشهٔ چون خم می خموش / برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج و کم گوی و بسیاردان / خردپیشه و زیرک و کاردان
چنین داد پاسخ بفرزانه مرد / که طی کن بیابان و صحرا نورد
بوالی خوارزم شو نکته سنج / که از اژدها گوی کاهی ز گنج

سخن اینکه از فضل یزدان پاک | که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا از روی زمین | که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختیم | ز شمشیر کین کارشان ساختیم
تو هم دست از کات و خیوق بدار | که تا مملکت ماندت برقرار
که آن هر دو جا داخل ملک ماست | همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
روان رخت از آن منزل و جا بکش | از آن دست کوته کن و پا بکش
درین مدت آن بی خداوند بود | بدست تو پیوسته در بند بود
پدید آمدش چون خداوندگار | تو دست تغلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر | که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ | که از صبح صادق نباشد فروغ
در آن روز زر سیم تیمم بود | که آب زلال از میان کم بود
منم وارث تخت شاهان پیش | ز نسل قراخان و چنگیز خویش

جهانرا قراچار نویان منم   قراچار بنو و قراخان منم

بپرداخت آنگه زبان زان پیام بگفت آنچه بایست گفتش تمام

از آن سرزنشهای خاراگداز برآشفت خوارزمی رزم‌ساز

بگفتا من این ملک را بی گزاف گرفتم به شمشیر تارک‌شکاف

ز من هم به شمشیر بتوان گرفت عجب گر توانیش آسان گرفت

اگر من هراسان شوم زین سخن نماند مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس کشم پا ز تهدید ازین کار پس

نیم نیز دیوانه و بی وقوف که ترساندم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ که از جنگ پایم درآید به سنگ

جهاندیده و زیرک و پردلم نه کم‌سال و نادان و بیحاصلم

بود قحبه‌ای باج ده نزد هوش به آن شاه رشوت ده سست‌کوش

از آن زندگی مرگ بهتر بسی که باشد زبون چون خودی را کسی

بود بر سر خیره و باج ده ز روی خرد معجر از تاج به

چرا پی رو کس شوم خیره‌ دم — نه برم نیم سیک که در پی روم
نیفتاده در دام ماهی نهنگ — سر اندر قلاده نیارد پلنگ
کرم سر رود در سر این هوس — نخواهم ازین حرف بستن نفس
تعصب کنان گر سر از تن نهم — ازان به که در عجز گردن نهم
فرستاده از دشنهای تیز — شد آزرده زانسان که از تیغ تیز
چو دانست کان زخم جوزده خیر — نباشد رفو را تدارک پذیر
خجل باز گردید ازان سپه — دهان پر شکایت زبان پر گله
یقین شد که آن سهمگین تر ز میغ — ز شه پر تو مهر دارد دریغ
ازان ناگهان نعره‌ها شنید — در آمد ز جا خسرو ارجمند
ازان شد باد مخالف گذر — شدش آتش کینه ریزان شرار
چنین خواست آن آفتاب بلند — که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانه — نفر را گمی گشته افسانه

چو فلک کس ندیدش عوض | بر اهل جهان تا فتی بی غرض
بلند اختری آسمان پایهٔ | گرامی وجودی گرانمایهٔ
بپاسخ بدینگونه فرسود لب | که شاه عجم شهریار عرب
من اول کنم عزم خوارزم چست | کنم این شکسته کمان را درست
مران بی خرد را برای صواب | رهانم ازین موج ناقعریاب
گر این سهمکین ابر آشوب بار | سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش ترکش افروخته | بسی خان و مانها شود سوخته
بسی بی گنه را شود جان تلف | بسی مال گردد بناحق تلف
اگر پادشه گرد کاری تباه | بگیرد کسی بر رعیت گناه
نشاید چنین آتش افروختن | بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید شه حرف سنجیده را | پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال | سوی مرز خوارزم بگشاد بال

چو لشکر

چو کپتر و مرغ خجسته پیام — بران بوم و بر پایهٔ اهتمام
شد آن بسته در نیکخواهی میان — قلاوز پالار خوارزمیان
نشانید والی خوارزم را — که تسکین دهد فتنهٔ رزم را
ز نجه خود کو سرانگیز شد — پی فرج کوشش گهرریز شد
بگفتا صلاح تو باشد در آن — که گردن نه پیچی ز صاحب قران
باو مهرورزی و یاری کنی — برین هردو نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است — چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در پی دشمنی — نباید کشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنجها — فرو رفته در دشمنی گنجها
بداندیش تو خواه که خواه به — باو آشتی صد ره از جنگ به

گرش سر فتد با تو در سر فتد — کلاه تو هم شاید از سر فتد
سر خصم اگر بشکند مشت تو — شود تیر آزرده انگشت تو

سخنهای دانا دل هوشمند / نیفتاد آن هنجر در اسپند
بنادان بود پند پس ناصواب / نوشتن نشاید نصیحت بآب
کسی کز زکامش گرفته دماغ / چسان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوشش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر چشمهٔ نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش چنان برد هوش / که بودی یکی پیش او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران هیچ و عاقل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر / کند جلوه در صیدگاهش دلیر
ندیده تذروی که چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحب‌قرانان و عاقل بسی / ندید آن پی اندیشش پیش و پسی
ز رفتن فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی ناز داشت

فرستاده شاه محبوس شد | بسی خنه در بند ناموس شد
بیا ساقی آن آب آتش فروز | که فکرت گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام | کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن حضرت سلطان صاحب قران بعزم رزم
والی خوارزم در عین تسلط و کامرانی و فیروزی
و گریختن آن جناب از عالم فانی بجهان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جوی | باوردگاه چنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حمل | در آمد سراسر حلی و حلل
در آمد ز کوس سحابی خروش | در آمد سپاه ریاحین بجوش
برخ خویشتن ابر در هم کشید | بدعوی کمانهای رستم کشید
بر آورد شاخ شکوفه علم | ریاحین آراست خیل و حشم
شدش تیرباران رستم کمان | مسلح به تیر و کمان آسمان

ز ژاله پی فرق خود حباب
بدامان کشان سنگ هر سو سحاب

روان شد سپاهی پر آشوب و سیل
دران دشت کشتر ز خیل جبل

روان گشت در آهن و تیغ مهر
بپوشید از ابر جوشن سپهر

خدیو نو آیین در آن نوبهار
برآراست لشکر پی کارزار

در آن بار که سوی خوارزم کرد
پی رخش خوارزمیان عزم کرد

برآمد خروش و خم نفت جوش
بجوش اندر آمد جهان از خروش

غریو روا رو برآمد بماه
تزلزل در آمد به پیراه و راه

باندک زمان جمع شد لشکری
که بودند هر یک چو اسکندری

ز جنبیدن آن سپاه گران
بجنبید گیتی کران تا کران

ز پرواز بازان طغرل شکار
زمین و زمان سر بسر بیقرار

خرامیدن شرزه شیران مست
کمرگاه گاو زمین می‌شکست

ز میخ سم خنگ برنا و پیر | بر و پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز | گران بود شیر عرین در گریز
رسید از خراسان رسولان انجمن | فرستاده همچو گل از چمن
رساند از ملک نامهٔ کهتری | دران داستانهای فرمانبری
سخن اینکه ما ذره‌ایم و تو مهر | سهاییم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد بپابوس شاه | قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتی هست جایی دگر | بسازیم از دیده پایی دگر
نداریم جز درگه پادشاه | نه بینیم جز آستانت پناه
ز آوردنیهای شاهانه نیز | دران عرضگه برد بسیار چیز
گرفت آن سپهدار پرخاشجو | ازان مرغ و زان نامه فال نکو
فرستاد باز آن فرستاده را | ز جان بنده کرد آن آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد | ز شاهان دورانش ممتاز کرد

بتشریف نیزش نوازش نمود　　زیاده شدش قدر و قیمت فزود

چو پرداخت دیباچه ره گرای　　بآرایش ملک آورد رای

ز فید زرقم کرد تا آب سپند　　بجاکو که باشد طرف دار سند

وزان پس خردنامه رزم خواند　　جنیبت سوی مرز خوارزم راند

چو آن شد ابر از بخارا گذشت　　ز برقش زد آتش دران دشت

رسیدند خوارزمیان فوج فوج　　زد از کوه پوشان همه دشت موج

یکی کوه آهن در ابر سیاه　　شد آن دجله کینه را سد راه

ز اندیشه خالی دماغ آمدند　　چو پروانه سوی چراغ آمدند

ز بانگ دهل فتنه از خواب جست　　بجیب دلیران در آورد دست

ز جوش سواران دران ناحیت　　گذرگاه شد تنگ بر عافیت

کمانها بخون ریختن از کمین　　مراغه کنان خون بروی زمین

برامد ز چاچی کمانها صدا　　ز هر گوشه دادند اجل را ندا

بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی شوخان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون تر شده / ستوران در انجا شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان از فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن تاب رفته ز بازو توان
همه شیر مردان آهو شکار / بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که ز خون نخست / وزان صید که صید پرون نخست
چو آن نامه فتح پرداختند / سوی کات پرق برافراختند
شد آگه ستاننده باج کات / که آمد قیامت بتاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم / بد و نیک کردند یکسر هجوم

ببستند دروازهای حصار / کشیدند بر خود در کارزار

در خانه بندی چو بر آفتاب / درون آید از روزنت بی‌حجاب

رسید آن شتابنده سیل ستیز / بر اطراف آن قلعه شد موج ریز

دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه‌گشایی گشادند دست

بخندق نهادند رو یک نفس / پیاسته شدش بخاشاک و خس

شدند آن عقابان آیین ظفر / سوی آن بلند آشیان شهپر

سر باره فرسود از دستشان / بلندی بدانگونه شد پستشان

نکردند اندیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بی‌درنگ

نهادند شمشیر در اهل ارگ / درون آمد از باره و برج مرگ

اجل چون درآید ز دیوار و بام / بدروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز / نسنجد بآن باره و خاک ریز

فرود آید از آسمان چون گزند / چه حاصل که دیوار باشد بلند

چو آن بد سرانداش سرفراز | بقتل و تاراج شد کارساز
بکوچک ملک نیز شدی نمود | که در کار مسکین کشندی نمود
ادب کردش اول بچوب سیاق | بفرسود از گردنش تا بپاق
بعبرت ز رویش محاسن سترد | دران انجمن آب رویش ببرد
محاسن که پیرامن روی بست | تفاوت میان زن و شوی بست
عروسانه پرداختش پیکری | بپوشاندش چون زنان چادری
رخی کان شود زرد روز نبرد | بسرخی همی بایدش سرخ کرد
ز بی غیرتی گر شوی روسیاه | رخت را سفیده بود عذرخواه
بسر خیلش هم تجکان ساخت موی | ولی قحبه کش بر بدید موی
بکش پردلی را که جست از ستیز | بود کشتنی فوج میدان گریز
چو کام دل از کار آن رزم یافت | عنان سوی صحرای خوارزم تافت
به از مرد بیدل زن پرجگر | بود شیر ماده به از گاو نر

دگر باره باد مخالف ز پیش | رسانید تا آسمان گرد خویش
غریویدن کوس درنده مغز | بپای نمکش در آورد لغز
دو دریای خونین درآمد بجوش | خراشید مغز سپهر ازان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف | شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی‌قیاس | نگون گشت خوارزمیان ز اپیاس
سپهدار خوارزم تا زان سمند | نایستاد تا عرصهٔ شهربند
شد از بیم آن فتنه مولناک | چنان فتنه جو نامداری هلاک
چو او را نگونسار شد تخت و بخت | بجایش برادر برآمد بتخت
برادر بجای برادر نشست | عروس زنشو مانده را عقد بست
چو مرگ افکند افسری از سری | نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چتر فیروزه فام | که گردید گرد سر سام و جام
همانست این زال زیبا نقاب | که در عهد جم بود و افراسیاب

بعمد این مختصر کف خاک پست
چو خشتی که آید ز دستی بدست

نشاید بران خشت ماندن مدار
که مردم بدستی بود در گذار

بده ساقی آن آب گرد عقیق
که هست آب روی بهشتی رحیق

بمن ده که مرد و جهانم دهد
توانایی جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزاده جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ گلستان خانی

عروس سراپردهٔ دلبری
نماید بدینگونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم شد کار سخت
بهنگامه صلح بربند رخت

رسیدند زنهار خواهان زراه
بپابوس درگه نشینان شاه

ز گرد خجالت رخ آلودگان
ز محجوبی جرم فرسودگان

بعذر خطاها لب آراسته
گناهان بگذشته درخواسته

که گر دامن عفو شاه جهان
شود ستر پوش گناه کهان

بجد مکری جان سپاری کنیم
بران رای نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان
که هستش لقب قبله راستان

ز خردان خطا و ز بزرگان عطاست
چه اندیشه خورده گیر خطاست

پس حرم خردان چه اندک چه بیش
تو خود کار فرما بزرگی خویش

چو آن نوپرستش آمد بدل جایگیر
پذیرفت ازان قوم نوپرستش پذیر

یلان زانکه بنشست از مصاف آورند
همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامه آشتی گرم شد
دل سخت کین آوران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل
بگردن دو الیش کرد بند غل

نفس شد گره در گلوی نفیر
بسوراخ ترکش خزان مار تیر

صلای خصومت نزد گاو دم
تکاور ز میدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر
نیاورد بیرون دو سر زان دو در

نکردند شبها بیابان چراغ
نهادند سرها بخواب فراغ

نزاع و خصومت ز امن و امان | خزیدند در گوشهای کمان
پس پرده صلح جویندگان | بتی بود مهرو مهش بندگان
پدر تنغزی مادرش خان نژاد | زمادر چو آن طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش | رخ ماه سیما گلی بر برش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار | دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار
زمین سا دو گیسوی عنبر لعب | در آویخته ز آفتابی دو شب
لبش بسته بر جیب جان گشته زه | دهانش بران رشته بسته گره
بر فرق تدرو به بالا چو سرو | که دیده چنین طرفه سرو تدرو
حیا پیشه و شرم آیین او | همه شرم بود و حیا دین او
سر از شرم در پیش بودش مقیم | زنخدان گرپبانش را گوی سیم
سخن غبغبش با بنا گوش گفت | بماه شب عید کردید جفت
سمنبر پری چهره حورا سرشت | ز حور بهشتی که بهشت

چنین خواست آن تاجور شهریار | که صلحش بخوبی شود استوار
فرستاد دلاله هوشمند | پی خواهش در دانا پسند
پذیرفت کالا چو نرخ تمام | مکاس فروشنده باشد حرام
چو دانست خوارزمی صلح جوی | که دریا درآورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی | که دید آنچنان فتنه آوارگی
شد آن زرکانی ناکاسته | بنام جهانگیر آراسته
گران در فزین شود درج او | وزان زهره روشن شود برج او
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز | نشست از میان تیره گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند | چو شیر و شکر درهم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد جنگ و جدل | بشادی و سور عروسی بدل
دهل کز پی کینه بد جنگجوی | ز بهر عروسی دفی شد دوروی
نهادند شمشیر مردان جنگ | گرفتند آینه خوبان بچنگ

سپرها نهادند گردان ز کف / همه مطربان برگرفتند دف
بدینگونه شد قصه پرداخته / که آن پردگی را کند ساخته
که هنگام خواهش فرستد ز پی / کند وا وی عذر بیهوده طی
کمیت فلک سیر فرخنده رای / براه سمرقند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری / بقانون و آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران چهد / بآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس از عروسی اساس / فرستاد بیرون ز حد قیاس
دو صد کاروان برنیافی تنگ / ز زرکش و تاجه هفت رنگ
قصبهای مصری فزون از شمار / برند خطایی هزاران هزار
کتانهای زربفت روسی پسند / بسی بیشتر از حد چون و چند
بخروار مشک و جواهر بمن / چه خروار و چه من هزاران بمن
طویله طویله ستور گزین / همه نقره گین نعل و زرین زین

قطار شتر بیشتر از شمار | سقرلات جل و بریشم فسار
بسی بردعی استر گرم رو | که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالابلند | بمژگان سنان و بگیسو کمند
ز مرچیز کش نام بردن توان | فرستاد از آن کاروان کاروان
چو خواز میان زان خبر یافتند | بتعظیمشان تیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیش باز آمدند | بر آن قوم راد دلنواز آمدند
بردندشان سوی مهمان سرای | شدند از سر مهر خدمتگرای
پس از عذرخواهی و خدمتگری | بصد جهد کردند فرمانبری
بآرایش ماه خانی نقاب | نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراسته شد آن سمن بوی را | سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعتگر سحرکار | شد از عقد گوهر محفه نگار
برآراست بهر بلند اختری | مرصع چو برج فلک گوهری

دران

دران طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچهٔ ناشکفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت
شد آن مهد درجی و او گوهرش / و یا همچو برجی و او اخترش
بجلوه ز اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه چهره و بالا و گیسو کمند / همه برنیان پوش و عصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین سرینان سیمین ذقن
دلاویز آویزهٔ گوششان / بصد حسن می سود بر دوششان
مرصع بگوهر چه آغوشها / حمایل حلی بند بر دوشها
کشان عنبرین گیسوان در زمین / یکی از یسار و یکی از یمین
مه نو اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه نازک اندام و گلپیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه گیسوی دلجویشان / چو سایه بخم زلف بر رویشان
برفتن همه داده دلرا فریب / بگفتن همه برده از جان شکیب
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه
چو کبک دری موزه کلگشان / نخورده ولی پای بر سنگشان
گروه مغبچه ماه روی / از ایشان گل و لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه
وزان پس گروه کواکب شناس / ارسطو رضاعت فلاطون اساس
ز دنبالشان خیل نیک اختران / سپه را سران ملک را سروران
ازان هر یکی بر سپاهی امیر / همه تاج بخش و همه تخت گیر
جوانبخت پیران بسیاردان / همه کاردیده همه کاردان
ز خواجه سرایان گروهی دگر / بهر یک از ایشان شکوهی دگر
ازان هر یکی بانگ بر جم زدی / وگر دم زدی بر سرش هم زدی

غلامان زنگی دوان در رکاب | چو سایه که گیرد پی آفتاب

برآراسته اشتران رکیب | وزان روی صحرا همه دیده زیب

کتلهای تازی و زینهای زر | مرصع بیاقوت و لعل و گهر

روان ساختند آن سواران کهد | کسی را بپابوس سلطان عهد

که اینک رسیدیم مژده رسان | بدرگاه خاقان جمشید سان

رساندیم بانوی فرخنده را | طراز گهرهای ارزنده را

بصد عز و نازش بدرگاه شاه | رسانند فرمان بران عذرخواه

ز سیمین عذاران حوراسرشت | سمرقند شد رشک هشتم بهشت

پس آنگاه سرخیل نوبنجری | بفرمود تا شهری و لشکری

بآیین آن بزم رای آورند | همه راه و رسمش بجای آورند

بسی توره دانان چنگیزکیش | بچنگیز خویش و ز چنگیز پیش

دران کار خدمتگرای آمدند | بجد تنکای رسمای آمدند

بآرایش شهر برخواستند | همه کوی و برزن بیاراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر | کشیدند بر طارم ماه و مهر
فکندند فرشی چنان دلفریب | که بروی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی در آن بارگاه | بر آن تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر | نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانادل خوش کلام | گرفتند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی | بسنجیدن نکتها کرده روی
صف حاجبان مرصع کلاه | بخدمت بیستادند در پیشگاه
چو آهنگ آن بزمگه ساختند | نکاح مه و زهره پرداختند
جهان در جهان شیره در شیره شد | وزان دیده مهر و مه خیره شد
بدانسان چو بزمی بیاراستند | می و مطرب خوش نوا خواستند
چو در دست مطرب بآهنگ چنگ | برقص اندر آمد می لاله رنگ

برآمد خروش کهان و مهان | که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشید از آسمان شرف | یکی کوکب سعد مه را خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت | طرازنده تاج گردید و تخت
ز چین کرم نافهٔ شد پدید | که بویش باطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود | بفرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنت | چراغت نمیرد پس از مردنت
شود زنده نام نکوئیت ازو | توان یافت رنگ و بوئیت ازو
پس از مرگ فرزند فرزانه ات | نشینند بجای تو در خانه ات
چو روید نهالی ز نخل کهن | کند بعد از آن سایه پرو بن
ترا یادگاری چو فرزند نیست | اگر مدبر و ناخردمند نیست
وگر هست فرزند تو ناخلف | همان به که گردد بخردی تلف
چو بگذشت از آن تهنیت چند گاه | خدیو جهانگیر گیتی پناه

بآهنگ ایران عنان تاب شد | ز فتحش از نو جهانتاب شد

بفرمود تا خیل نام آوران | بمحفل نشستند از هر کران

یکی بارگاهی چو این کارگاه | برآورد تا اوج خورشید و ماه

فروزنده بزمی به از بوستان | برآراست شایسته دوستان

بلند اختران سپه را تمام | در آن انجمن تازه کرد احترام

بدل داشت اندیشهای صواب | ز دریا برون بخت در خوشاب

که ای نامداران توران زمین | شما را بود فتنها در کمین

نگهبان سلطان بود لشکرش | شود قوت لشکر از کشورش

بکشور توان لشکر آراستن | ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصه ملک تا بی مجال | رسد زود در روز کوته زوال

بباید تا همعنانی کنیم | بکوشیم و کشور ستانی کنیم

گر از پشه ناید برون شرزه شیر | چسان گردد از پهلوی صید سیر

بداد

پرد گر از آشیان جره باز / زمرغابیان چون شود طعمه ساز

نشاید نشستن به تن پروری / نباید ز تن پروران سروری

چو سلطان سرانداز باشد ز می / فتد از سرش بیخبر تاج کی

مرا آنچه هست از جهان دلپسند / شوم در ضمیر شما نقشبند

قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس

جهانرا پسندست یک شهریار / زنی زاد و شوهر نیاید بکار

برآنم که خواهم ز جمشید تاج / نه از زیردستان ستانم خراج

شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخورده شام

ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری

شود دست ز گنج شهان کامگار / نه از کیسهٔ کاسب وامدار

نخواهم بدین تاج و فر چون خروس / که ارزن دهد بیوه ام پایبوس

برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین

ز دریا توان یافت در خوشاب ... نه بینی خز آلودگی از خلاب
زنم قطرها کاید از ناودان ... زراعت بامید آن کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر ... پر ماکیان نیست در خورد تیر
بر و از پشت نزران زکیش ... چه موینه پوشد کس از پشت میش
تهی گاه گاو ست در خورد شیر ... نشد شیر از ران خرگوش سیر
بایران در آریم اول سپاه ... اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر بروز مصاف ... بر میش زجا در بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین از رهاش ... که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملک ما ... تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آنگهی رای باد و پستان ... بعزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی بدریای سند ... بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد ... برآریم از دشت قبچاق گرد

بچنگیزیان

بچنگیزیان دست بازی کنیم / دران رزمگه چیره سازی کنیم

ز گرگان دشتی ربائیم صید / در آریمشان دست و گردن بقید

غنیمت بر چنگزی تاج را / ز ما باید آموخت تاراج را

اگر شنقرست او عقابیم ما / وگر مه شود آفتابیم ما

ز پولاد صفهای لشکر کشیم / دران رخنه سد سکندر کشیم

ببندیم بر خیل چنگیز راه / که ایمن شود ملک ما زان سپاه

وزان پس بآهنگ اقلیم روم / بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم

جهانرا که درگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم

ستانیم نوبت ز نوبت زنش / فرستیم خازن سوی مخزنش

چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم

برانیم ناقه ز بر عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب

اگر شاه مصر آورد باج ما / شود ایمن از بیم تاراج ما

ورش نخوت آرد سوی سرکشی / بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم از آن بس فغان درای / بمهرغنه الان چین و خطای
در ابروی بی چین در آریم چین / بیغمای سیمین عذاران چین
بصحرای چین تاختنی کنیم / ره بارگه فرش چینی کنیم
بدزرفت چون داستان کوتهی / محیط سفر شد ز کوه برتهی
سر سرکشان نایب پا شد / بغرت چینها زمین سای شد
زبان زآفرینش بپاراسته شد / همه خواهشش را بجان خواسته
کز آنجا که بنیاد سال و مهست / باندازه همت کوتهست
بود رای ما بندگان رای تو / سر ما کند نازش از پای تو
تو سر جا نهی پای ما سر نهیم / ز جان باجش با فراز نهیم
همه چاکرانت فریدون فرند / همه بندگانت سکندر درند
همه روز رزمیم ضحاک بند / که از مار دوش آوریمش کمند

کنیم از سپهر کینه و ترک تاز | کله خود پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت | کنیم آنکهی بر سپهرش لخت
بما گر سپکند برابر شود | بگرد سرش چتر چادر شود
دو دست عدو پشت ای پاک کیش | ببندیم از پس بکینه و چو پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری ز ما | اشارت از و ملک گیری ز ما
ستادن از و زر چتر بلند | ز ما دشمن آوردن اندر کمند
بآهنگ نخچیر رفتن ز شاه | ز ما صید کردن بنخچیر گاه
شد آن نخبه را رشته کوتاه دست | سخن دان ز گفتار لبها ببست
کشایش پذیرفت درهای گنج | پی مزد مزدور نابرده رنج
دهی مزد اگر پیش از کردنش | نهی بار کردار بر گردنش
بود شاهبازی که در صید سست | کنندش قوی از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود | برو کار دشوار آسان بود

ره آورد بخشش گنجینه‌ها / طمع چیست بر در دار سینه‌ها

پذیرفت هر یک بمقدار خویش / متاعی باندازهٔ کار خویش

دلاور دلیران شمشیربند / ز انعام و وعده همه بهره‌مند

فزون کرد اسباب کین را اساس / اساسی گران کرد و دور از هراس

چو تاجر فزون کرد پیرایه‌اش / بود سود هم در خور مایه‌اش

سپاهی برآراست دانای کار / که دانا دلا نزاد شد آموزگار

ز یک بیشه آن شرزه شیران همه / ز یک انجمن آن دلیران همه

خورش چون هزبرانشان صید خام / بلوزینه هرگز نیالوده کام

نجستند آتش بهنگام دی / نبردند جز راسوی پایه پی

نی نیزه خوردند اندر جگر / بدانسان که هند و خورد نیشکر

بلیمو و نارنجشان خوی نی / سقرلاط خواه و کتان جوی نی

ندیدند تقویم در کار جنگ / منجم چه داند شیر و پلنگ

بهنگام

جهانگیر خورشید مشرق پدید
تا بسنگ مغرب علم برکشید

دلیران پی کار ناموس و نام
خور و خواب کردند بر خود حرام

برفتند از دیدها خواب شب
بشستند آیین خوردن ز لب

شب و روز را درهم آمیختند
خسک در ره خواب و خور ریختند

برآمد ز کوس روارو غریو
غریوی کزان شد سراسیمه دیو

ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه
ز گرد سپه مهر گم کرد راه

ز وادی نوردیدن آن علو
هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سم ستور
فتاد افسر از فرق فغفور و فوز

ز نوک سنانهای اقلیم گیر
مشبک شد این لاجوردی سریر

گرفت اندران روز آشوب بار
ز گرد سپه چشم انجم غبار

ز توران زمین خیمه بیرون زدند
سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را
گرانمایه بیجادهٔ ناب را

که آسودگی دما غم دهد ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان
و فتح شدن آن مملکت بر دست خدام صاحب قرانی آستان

یل این سپاه قیامت نهیب بدینگونه آورد پا در رکیب
که آن کشور اندیشهٔ تابناک چو در کار ایران شد اندیشه پاک
چنین داد فرمان بخیل مغل که بر روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه در آمد بسرحد ایران شکوه
سر اهل ایران بر آمد ز خواب که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز پیشکوی یزدان پرست کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینهٔ گوسپند فرستاد آن واقف ارجمند
شه از سینه گوشت این فال زد که مرغ ظفر سوی من بال زد
خراسان ز روی زمین سینه است بر آن ز آسمان نام دیرینه است

مبادا دش ایک خدای جهان نگارندهٔ آشکار و نهان

وزان پس چو از ناقه محمل گشود نشیمن شدش ساحل مرورود

وزان منزل آن سیل دریا خروش بصحرای کوسو در آورد جوش

هوس کرد جم قدر خاقان اساس که روشن کند چشم مردم شناس

بنظارهٔ مرشد تاییاد سپهر برین خاک آن پاک باد

چو خورشید تابنده عین صفا مجسم شده سنت مصطفا

زده خلوتش طعنها بر چمن وزان قدسیان ساخته انجمن

که خرقه دوزی آن خضر وش شده سوزن عیسش بخیه کش

بزد خود خرقه‌اش در سرشت گرامی تر از جامهای بهشت

دران خرقه کان شیخ علامه بود ز روی شرف کعبه در جامه بود

چو گاه وضو خاطرش جست آب دواند آفتابه سویش آفتاب

در آب وضو آب خضرش نهان وزان آب می‌شست دست از جهان

پی قوت جان مرغ قدسی قفس | ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور | وزو عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم | ببین الیقین لوح را دیده هم
دهان دیده مسواک از مشت او | نگین سلیمان در انگشت او
عصایش نهالی ز باغ بهشت | که رضوانش از آب کوثر سرشت
هوس شیرتر شد هوسناک را | که تا زودتر پسند آن پاک را
بکفش محفه بدوش آورند | خم روی را در خروش آورند
خرامان شد آن ابر کو سر نهاد | بگستردن سایه بر پا ستاد
چو از پایه گرد زرین رکاب | بدریوزه شد مه سوی آفتاب
درآمد بجنبش تکه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترگ
بزانو درآمد جهان پروری | طلبکار رحمت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن | وزان عنبرین بوی شد انجمن

که ای پایه کردگار جهان | مهت کرد ایزد به بهن درگهان
بجز عدل و احسان مکن پیشه‌ات | نباید جز این مرد و اندیشه‌ات
توان این جهان را باحسان گرفت | بعدل آن جهان نیز بتوان گرفت
ز شاهان همین عدل آید بکار | نپرسد از ایشان جز این کردگار
بود عدل سرمایهٔ خسروی | ز عدلست بازوی دولت قوی
رسی گر بداد کس امروز به | که فردا بدادت رسد داد ده
بکن رحم بر مردم زیردست | که دست زبردست تو نیز هست
بر مردم کن امروز ز انسان حساب | که فردا توانیش گفتن جواب
بجو در پس فریاد مظلوم را | جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان میندار فتنه یاد او | مبادا از دیوان بود داد او
ز کلک قلم زن نداری امید | که مار سپاهیست نا معتمد
نویسنده گر گیست مردم ربای | بود گرگ فارغ ز ترس خدای

مده بست وزیری بده اختیار   که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان بآصف سرشت   بدیوان ظالم و منندش خطا سنت
نظر جانب ظلم کیشان مکن   گشاده جبین رو بدیشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن   که ظلمش برانداخت از بیخ و بن
بقتل عوانان مکن اشتباه   نپرسند از مار و کژدم گناه
نه بینی ز قتل عوان ناخوشی   قصاص و دیت نیست در سگ کشی
مکن تربیت بدگهرزاده را   به بدمست و مهند و مده باده را
بد از نخوت جاه بدتر شود   چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بدگوهران چشم نیکی مدار   کند بچه مار هم کار مار
مکن رنجه در کار بد اصل دل   نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش   ز انجیر جنت دهی ارزنش

وی آبش از چشمهٔ سلسبیل	بدان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	بر رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوش خدیو از لآلی پند	شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل	بجنبش درامد دو مشاد میل
نخست آن شتابنده ابر ستیز	بر اطراف خوشنج شد ژاله ریز
فرو ریخت آن ژاله بر کشتزار	نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
ز نابخردی چونکه خوشنجیان	ببستند در کین سلطان میان
گریزان بود شب پر از آفتاب	چه داند جعل بوی مشک و گلاب
سمندر که پروردهٔ آتش است	اگر آب خضرش دهی ناخوش است
ببستند دروازهای حصار	حصاری چو بنیاد چرخ استوار
قضا بر نگردد ز در بستنت	بود فی المثل گر در آهنینت
چو تقدیر از غرش آید فرود	ندارد بلندی دیوار سود

رعیت که بر پادشا در بیت / سر خود بپیک خود داد شکست
گر آمو ستیزد به شیر ژیان / کند زان ستیزه سر اسپر زیان
بفرمود فرمان ده نامدار / که لشکر کشند رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند / کزو کوتهی کرده دست کمند
برابر چو باره اش با فلک / نشسته بر آن چون کبوتر ملک
کشیدند شیران قلعه کشای / پی فتح آن قلعه زرینه نای
ز اطراف گردان بهنگامه جوی / ببارو ی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند / بگرداب خندق درانداختند
چو مرغان آبی در آن موج خیز / شناور شده جانب خاک ریز
بکردند اندیشه از چوب و تیر / گذشتند چون باد از آن آبگیر
وهاده برآمد ز دیوار و بام / کف انداز در کار کین خاص و عام
فرو شد بگرد سپه آفتاب / شد از تیر روی هوا پر شهاب

بجنبش

نخستین سر افراز ایکو تمر　　ز دریای مردی برآورده دُر

بسی بر سپه و بر سپر خاره خورد　　کیانی علم بر سپه پاره بُرد

شده وپست دیوار رو چون کمند　　بسرهای دیوار گردید بند

ز سرپنجهٔ آن یلان سپه　　سر باره از رخنها کنگره

دویدند بالا به باره و بام　　کشیدند شمشیر در قتل عام

بباد فنا رفت چه که چه مه　　ز نادانی پیشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلایی رسد　　ز نادانی پیشوایی رسد

نگردد کسی یارب اندر جهان　　گرفتار نادانی ده هان

بروبینه تن گر نبرد آوری　　تن خویشتن را نبرد آوری

برهنه که پهلو زند خار را　　به پهلوی خود بیند آزار را

بدروازه راندند فوج دگر　　کشیدند زنجیر و بشکست در

شده موج دریای تیغ ستیز　　بخونریز ز خیل بد اندیش تیز

سر نیزه در جبهها جا گرفت / شباشاب شمشیر بالا گرفت
سراسر روان بود غلطان چو گوی / ز سیلاب خون کوچها گشت جوی
بکشتن نمودند چندان شتاب / که شد خنجر از دست و از تیغ آب
در و بام از سیل خون نم گرفت / بسقف سرا چو بها خم گرفت
سر بد سران بود غلطان چو گوی / ز سیلاب خون کوچها گشت جوی
در افتاده از موج خون خانها / شده از پی جغد ویرانها
یکی برد دستار غوری ز سر / سر از تن جدا ساختش آن دگر
یکی برد خاتم ز انگشت آن / شکست آن یک انگشت دزدستش آن
شکسته و بشکسته خیل ختن / سر و دست غوری بچوب و رسن
شد آویخته بهر پاداش خلق / رعیت ز پا و سپاهی بحلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته / مناره ز سرها برافراخته
بفرمود تا قلعه ویران کنند / بخاکش همه ز روز یکسان کنند

برآمد ز ویران گران غلغله / فکندند در بام و در زلزله

بخندق فرو ریخت آن شهربند / بدریا درافتاد کوه بلند

زجا کوه البرز برداشتند / وزان کوه دریا بینباشتند

حصاری چنان توده خاک شد / ز سم ستوران برافلاک شد

چو پیکار فوشنج پرداختند / بسوی هری رایت افراختند

چو دریا برفش غربش گرفت / زمین آسمان وار جنبش گرفت

زسم ستوران سکاپکشت / پیکلط نیز و زبر کوه و دشت

بگرد هری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه

ملک را ازو برده غولان غور / نه غولان غوری که دیوند زور

برافراخته باره و خاک ریز / فرو بسته بر خویش راه گریز

شد آن کوه فولاد پیرامنش / گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان زمیدان او در حصار / برون آوردند آخرش شرمسار

حصار شهان مغفر و جوشن است
نه دیوار سنگست و در آهنست

بجایی نباید درون آمدن
که نتوان ازانجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس
ز پرواز باید بریدش هوس

هزبری که در قید زنجیر ماند
ز صیادی گور و نخجیر ماند

شبانگاه کین آشنا باز مهر
فرو شد بگرداب نیلی سپهر

شد از بیکران موج آن بحر تیز
پر از گوش ماهی هزار آبگیر

خروش جرسهای رویین زبان
برون برد خواب از سر پاسبان

زبس مشعل و شمع کامد بسوز
زمین آسمان وار انجم فروز

طلایه روان شد ز هر دو گروه
در اندیشهٔ جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گیر آفتاب
بدین قلعه بر شد بزرین طناب

بکشت

تنگ شد شب زنده‌داران چراغ / برون رفت سودای خواب از دماغ

بفرمود دارای کشورگشای / که بر قلعه‌گیری گمارند رای

دلیران سوی باره راندند رخش / بهم باره و برج کردند بخش

میسر نشد جنگ آن زورشان / نشد آتش کین عدو سوزشان

شبانگاه کز نخل این طرفه باغ / بپرید طوطی و بنشست زاغ

رخ روز کش بود نسرین غلام / شد از عنبرین زلف شب مشک‌فام

ز دروازهٔ کوی انصاریان / گروهی ز اشرار بازاریان

بقصد شبیخون برون آمدند / چو شب رو بمکر و فسون آمدند

بسی کس [illegible] کشته شد و گشت زود / زدند آتش و رفت مانند دود

دم صبح کین شاه زرین حشم / ز مشرق برآمد به طبل و علم

بجنبید لشکر ز آواز کوس / چو شب خفتگان از خروش خروس

ز بانگ دهل فتنه بیدار شد / بر آسودگان کار دشوار شد

دم نای رویین برآمد باوج — که دریای لشکر درآمد بموج
یلان قرعهٔ جنگ انداختند — سر و تن ز خود و زره ساختند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش — شد آرایش رزمگه جیبه پوش
فرو برده سپر در گریبان فراغ — فرو مرده آسودگی را چراغ
نشستند بر بادپایان روان — گرفتند چرغان بزیر آهوان
همه حلقه کردند پیچان کمند — که پیچند بر کنگر شهر بند
کشیدند صف روبروی فصیل — بالبرز در جنگ دریای نیل
سری عالم و بارهاش کوه قاف — نه این لاف باشد نه آن یک گزاف
هوا گشت از تیره گرد آبنوس — دران نعرهٔ رعد کلبانگ کوس
دران سهمگین ابر آشوب بار — کمان کرد قوس قزح آشکار
سوی باره جنگ آوران تاختند — بتدبیر دیوار پرداختند
زهر گوشه چندی ز نام آوران — بدیوار آن قلعه بالا روان

کوپ

گرفته پی کار دیوار و در | باین دست میتین آن یک تبر
یکی کرده رخنه بدیوار پست | زده در گریبان آن رخنه دست
دو پنجه یکی درهم انداخته | وزان پایه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند | بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ | برون کرده پا از گریبان سنگ
بهم کوه و دریا بجنگ آمده | جهان زین خصومت بتنگ آمده
خروش یلان نعره آزمای | ز سر هوش میبرد و قوت ز پای
فرو ریخته شد از سر باره سنگ | برامد دمادم ز مردان خدنگ
پی جنگ سنگ دامان هر پشکوه | پر از سنگ مانند دامان کوه
ز بس ریخت از بارها خارها | شد از خارها هر طرف پارها
ز سنگ استخوانها شده ریز ریز | بتن استخوان پاره پیکان تیز
دلاور دلیران فیروز جنگ | نکردند اندیشه از تیر و سنگ

عدو را دلیران آهن غرور	به تیر از سپر باره کردند دور
برآمد بدیوار مار کمند	برآورد افعی سپر از شهربند
ز هر سو بران بارهٔ پُر خطر	شد از نردبان شاه راه دگر
نخستین خلیل بساول چو شیر	برآمد ببالای باره دلیر
ز اطراف گردان فیروز جنگ	بباره نهادند روبی درنگ
گذشت از سپر باره طوفان قهر	فرو ریخت دریای لشکر بشهر
تزلزل بخیل مخالف فتاد	گریزان حبش و خار ازان شد بباد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ	دگر را درآمد ازان پا بسنگ
یکی دید در پیش گرز گران	چو بس دید بر سینه خود دوش سنان
گرفت آن یکی را گریبان کین	زد آن دست زاری بدامان این
فراوان تدرزوان بگریخته	ز چنگال بازان در آویخته
ز شهری مجو قوت لشکری	شراره چگونه کند اختری

کی

کس از بچهٔ بط عقابی ندید / ز جرم سها آفتابی ندید

نزد بخیه از سوزن خار کس / پر تیر نتوان ز بال مگس

گرت نیست چنگال درنده شیر / مکن دعوی کار شیران دلیر

چو خورشید بر اوج راه آورد / بسوراخ شب پر پناه آورد

چه سان پشه زار لاغر نهاد / گشاید پر و بال در تند باد

چگونه شود جوجهٔ پر زن / بشاهین شاهنشهان پنجه زن

برآمد غریو بگیرا بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

رسن‌ها بگردن چو دور زره / بگرد گریبان همه گشت زه

گریزان از آن رزمگه دشمنان / نه در پای قوت نه در کف عنان

ملک روی گردان بصد دار و گیر / سوی شهر بند درون ره نورد

در انداخت خود را بآن شهر بند / فرو بست دروازه پیش از گزند

ز فرمان دانا دل ارجمند / چنین شد خروش منادی بلند

که هر کس بداماں کشد پای خویش / نجنبند تا روز از جای خویش

وگر پای از خانه بیرون نهد / چو لاله سر خویش در خون نهد

منادی چو در گوشها راه کرد / کسان را از آن کار آگاه کرد

شد القصه آگه درون و برون / درون یافت آرام و بیرون سکون

پس آنگاه هر کس بکنجی نشست / میانها گشادند و درها ببست

ملک باز اندیشه پیکار کرد / در اندیشه پیکار پیکار کرد

بجمع سپه داد فرمان بسی / نشد جمع پیش وی الا کسی

چو لشکر پراکنده شد در زمن / دگر مشکلش میتوان جمع کرد

شکوفه که ریزد ز باد بهار / نگردد دگر جمع بر شاخسار

چو از خاره بشکست مینا نخست / به استادی کس نگردد درست

یقین شد که رنجش ز نادانی است / سرانجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه از پیش و پس / در آن چاره فرمان بری بود و بس

بباور چنین گفت کای نیک زن
تو خواهی مگر عذر تقصیر من

شد آن بانوی پرخرد رهبرش
که زاده رود در پی مادرش

فرستاده آمد بنزدیک شاه
زبان بخردیهاش شد عذرخواه

بذیرفت ازان عذر پوزش پذیر
شد آن گفتها در دلش جای گیر

شدش چون ز خلعت حلی بند دوش
بدرهای پیغامش آراست گوش

که از من ملک را بگو این سخن
ندارد وفا این جهان کهن

جهان دیده همچون من و تو بسی
بهر چند روزی بود از کسی

گذشته زمان تو دوران ماست
کنون چرخ و انجم بفرمان ماست

جز این نیست این درد سر را علاج
که خالی کنی سر ز سودای تاج

اگر بایدت سر کم تاج گیر
دگر باج ده باش نه باجگیر

رعیت صفت بایدت زیست
که حال رعیت بدانی که چیست

مشو غره خندق و شهر بند
که این یک مغاکست و آن یک بلند

ترا گر بود آب دریا مغاک / نهنگان ما را ز دریا چه باک

وگر باره‌ات سوده سر بر سما / فرشته پرند این عقابان ما

وگر هست دیوار تو استوار / بود زیر مستی تن ما آبدار

دلیران تو گرچه ناوک زنند / هژبران ما نیز روئین تنند

وگر چنگ رعد تو دارد شکوه / صف لشکر ما چو البرز کوه

برون از کینه تهی کن درون / ازان پیشتر کآوریمت برون

بدربستن از تو نداریم دست / وگر در ببندی ره بام هست

خطیبت چو بر منبر آید فراز / ز القاب ما خطبه را ده طراز

زرت را بیارای از نام ما / وزان زر بدست آر انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه / به از سایهٔ دولت ما پناه

شوی گر بدین درگه آری نیاز / ز مهمان نوازیٔ ما سرفراز

درین کعبه کو آشیان کن هوس / که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آیینه را دل بامید جفت ❊ برفت و بگیسو ره شانه رفت

پس آنگاه کرد آن سرافراز سرو ❊ سوی باغ زاغان خرامان تذرو

مگو باغ زاغان که خرم بهشت ❊ نسیم شمال آمدش جان سرشت

فضایش چو خلد برین دلکشا ❊ ز نرگسستانش نسیم صبا

درختان سپهروش همه دلپسند ❊ چو سبزان رعنای بالابلند

برآورده چون بلبلانش نوا ❊ کبوتر بچرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد ❊ نه در وی غم گل نه اندوه گرد

دران متصل اعتدال بهار ❊ بهاری نه سیل آور و ژاله بار

دران طرفه قصری برآراسته ❊ مه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان ❊ یکی برج زیر آمده ز آسمان

درآمد بآن سرور کامیاب ❊ منور شد آن برج از آن آفتاب

سرافراخت آن سرو در بوستان ❊ نشستند در سایه اش دوستان

دگر روز از صیت اقبال شاه / ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز نابرده رنج / بافسون برون آمد اژدر ز گنج
فرود آمد از تخت سالار غور / تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمانبری / چو مویی شدش گردن از لاغری
درآمد بآن بارگاه سترگ / تواضع کنان پیش آن سپر بزرگ
پرستشگری را ببسته میان / پرستش نمودش برسم کیان
فرو بست دست و بخدمت ستاد / بپوزش گذاری زبان برگشاد
سر افکنده در پیش خجلت زده / لگد بر سرش بخت و دولت زده
بدرگاه افتاده از پیشگاه / فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاهیش بی اعتبار / بدانسان که امسال خوبان پار
شده سکه اش عیب بر روی زر / چو حرف غلط در خط معتبر
شه نیک رایش چو شرمنده دید / سر از عجز در پیش افکنده دید

تلطف کنانش در ایوان نشاند · زبردست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بر آن داشتش · که در پایهٔ میهمان داشتش
لب از سرزنش بست در گفت و گوی · نبردش در آن انجمن آب روی
که گنکار چون عذرخواسته شود · گناهش نبخشی گناهت بود
چو شرمنده شد طعنه بروی مزن · بیک جا دو خنجر بپایی مزن
ز خوردان عجب نیست ترک ادب · بود انتقام از بزرگان عجب
بآزردگان وحشت انگیختن · بود بر جراحت نمک ریختن
مزن طعنه شرمندهٔ خویش را · به نشتر مکن بیشتر ریش را
چو دشمن شود زیر پای تو پست · بشکرانهٔ آن بگیریش دست
چو افتاد در ره ثقالیش مزن · بگیری گرش دست پائیش مزن
گناهش ببخشید و بنواختش · وزان قدر و قیمت فزون ساختش
بدیبای زربفت و زرین کمر · سرافراز کردش ببخشش سمر

شب تیره دیدش چراغش سپرد — همان باغبانی باغش سپرد

وزانجا سوی طوس لشکر کشید — سر انداخت هر کس از و سر کشید

وزان بس بزرگان عالی تبار — رسیدند در خدمتش بنده وار

گرفتند بر خویش مال امان — که یابند امان از گزند زمان

علی مؤید هم از شان خویش — ازو دید پاداش احسان خویش

همه سپه کشان خراسان زمین — بفرمان بری از یسار و یمین

سپنجی سرای خراسان تمام — شدش ملک از فرسکه تا ببام

چو هاروت سر فتنه از جا برد — هوای سمرقندش از راه برد

باهنگ آن مرز شبدیز راند — سوی آن خجسته بنا تیز راند

چو آن فرخ آیین همون همای — بران خاک شد صندلی سایه سای

رسید از خراسان پیام آوری — که سر زد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازه کهنه گرگان بلند — پریشانی افتاد در گوسفند

وک

دگر والی ملک مازندران نهاده بسر افسر سروران

علی بیک و غوغای پستاطوس کشیدند لشکر باواز کوس

ولایت زوالی چو خالی شود زینسی به بقیه والی شود

دگر باره آن آتش پستیخیز ز طوفان ایرانیان گشت تیز

بکوه کلات اول آهنگ کرد جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند چگونه نه گیرد راه خورشید بند

وزانجا عنان سوی ترشیز تافت کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید ازانجا بخیل گران به تسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرساید پریشان سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر خاربن را که دید که روزی تواند بپا خلید

وزانجا سوی سیستان راند رخش وطنهای شاهانش را کرد بخش

درآمد بزابلستان تاجبخش زرستم نژادان برد اخشش

علم برد از انجا بداور زمین / باد آسمان یار و یاور زمین

ز فرمان دهانش تهی کرد جای / سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرمی یار شد / که آن گنج بی کلفت مار شد

چو از موکبش دید ایران طراز / تماشای توران بس کرد باز

تذروش خرامیدن آغاز کرد / سمرقند جولانگهش ساز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال / و زو نیست در هیچ مذهب وبال

بس ده که مدهوش و مستم کند / بلندی ده و غم چو پستم کند

عزیمت کردن صاحب قران کامکار بار دویم بجانب ایران و فتح شدن عراق و فارس و مازندران و گیلان و آذربایجان

نویسنده این خجسته سواد / ز پیشینه شرح چنین کرد یاد

که سرخیل گیتی ستانان تمر / که از صیتش آفاق گردید پر

پذیرفت از و چون خراسان نظام / طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان فکر آن کار کرد | بتدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب دانان انجم طلب | به تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا خیل نام آوران | بمحفل شتابند از هر کران
بفرمود کی ساز لشکر کنند | سپه را بزر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی | دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد | ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ | تو باید نداری از او زر دریغ
بتو روز رزم آنکه یک دم بود | باو گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری | ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز روز نبرد | که سیلاب پر زور گرداند مرد
دلیر تهی دست هنگام کار | چو بازیست بی بال و پر در شکار
هژبری که چنگال و دندان شکست | به بیشه‌یان ز زور بیند نشست

در گنج زر خازنش باز کرد / ترازوی زر سنج را ساز کرد
بشیر ژیان داد ران گوزن / پی مور پای ملخ کرد وزن
باندازهٔ کار کس داد مزد / ز مزدش نشد بهره خور کارِ دزد
ز دست دهنده کی دور بود / بخواهنده داد آنچه مقدور بود
نکو داد و نی را بد نیار داد / جواهر بمن زر بخروار داد
بجاروب گنجینه باج رفت / سر از ابجای کله تاج رفت
شدند آن هزبران چابک سوار / بزر خوش دل از وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست / بآیین آن کار بردند دست
ستوران ز تیمار گر خواسپ شد / سم از نقرگین نعلش آراسپ شد
ببستند بر ناقه زرین درای / برآراسپ شدش سر تا بپای
درآویخته شد از ستور اطلس / محاسن بذر رفت روی اساس
ببستند بر زین زر طبل باز / پی شاهبازان زرین کرده سپانه

شد از نعرهٔ سهمگین های کوچ | سر چرخ گردنده را مغز پوچ

به تبریز راند از ارستان سمند ‌‌ — که گردنکش تزاک شد در کمند
گریزان بد اندیش از آوازه‌اش — نیاورد غوغا بدروازه‌اش
چو تبریز را سکه زد بر درم — شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی تا آب ارس — ز دریای لشکر ارس ماند پس
در آن ناحیت نیز یازید دست — سر سرکشان زالنجه اک بست
گرههای آن رشته چون باز شد — سوی قوم گرجی عنانساز شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد — صنمخانها را نگونسار کرد
باتش پرستان در آورد دست — هم آتش بکشت و هم آتش‌پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت — بر ایوانش انا فتحنا نوشت
زد آتش چلیپا و زنار را — بر انداخت آیین کفار را
ز آوازه شاه و صیت سپاه — تزلزل بگیلانیان یافت راه
سلاطین گیلان ز که تا به ده — شدندش رعیت صفت باج ده

همه نامداران قلزم کنار — رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شیروان فرخنده کیش — لب آراست از دعوی بدکیش
تغوزهای شاهانه پیش از شمار — دران عرضگه برد هنگام کار
غلامان ترکی زبان هشت برد — بجای نهم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشکفت از کار او — وزان کرده شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پسندیده کار — ازان کرده شروانشه نا
به بردع گذر کرد آن ترک تاز — شدش بردع و گنجه گنجینه ساز
ز گنجه بگنجینه آورد رخت — بران میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگی سپاه — به دیه قراباغش آرامگاه
زمستان چو شد پر و بیماه مرد — تماشای شیرازش از راه برد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد — ز گرد سپاهان برآورد گرد
سران سپاهان بفرمان بری — گریزان ز اندیشهٔ داوری

بگردن گرفتند بار خراج ز دودکان در سپر انجام باج

شبی از قضا کوته اندیشهٔ فرومایهٔ بیخرد پیشهٔ

درشتی همه نیش چون خاربن سراپاش فاسد چو ریش کهن

چو حرص و طمع مایهٔ دشمنی چو بخل و حسد ناپسندیدنی

بشور و شغب دست زد بر دهل صلا زد ز هر سو بکین مغل

ز یک فتنه انگیز شوریده کار بسی فتنه برخاست از هر کنار

هزاران فدایی بجوش آمدند چو سیل دمان درخروش آمدند

بگفتند باهم ببانگ بلند تحمل ز ترک ستمکاره چند

سپاهانیانیم شیر و پلنگ نه شیرازیانیم رستان ز جنگ

نتابیم از تیغ خونریز روی بزنهار خواهی ندانیم خوی

اگر سر بشمشیر خونی دهیم ازان به که تن در زبونی نهیم

بود مرگ به از زبون زیستن به از درد خندست بگریستن

چرا دست ترکان نباشد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز

بدشنام از ما ستانند چیز / جراحت کنند و بسوزند نیز

نکردند این قوم سیر از جهان / چگونه کند سیرشان اصفهان

زپیه ها فکندند یکسر کلاه / که اینک سرها و این رزمگاه

زکشتن نداریم سرها دریغ / بود گوسفند از بهر تیغ

حلال آن زمان میشود قوچ مست / که قصاب از خونش آلود دست

ز فوجی که بر اوج بالا پرند / شهیدان شمشیر بالاترند

کسی کو تواند کم سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز شب خفتگان / شبیخون درآمد به آشفتگان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ

زن و مرد کردند یکسر حشر / درندست چه شیر ماده چه نر

ز بام و ز در فتنه آمد برون / برآمد فغان از برون و درون

بسی گرگ درنده یکدل شده ‌ ‌ ‌ کمین ساز شیران غافل شده

هژبران مردم طلب بهر زیست ‌ ‌ ‌ مروت چه دانند ترکان که چیست

بد و نیک را خون بهم ریختند ‌ ‌ ‌ بسی خاک و خون درهم آمیختند

چو غوغای عام آورد رستخیز ‌ ‌ ‌ ستیزنده عاجز شود از ستیز

سراسیمه ترکان بی ساز و برگ ‌ ‌ ‌ سراسیمه گشته ز سرسام مرگ

چو آرد غلو پشه بر پیل مست ‌ ‌ ‌ شود زیر پای پشه پیل پست

بسی نامور باز و شاهین پناه ‌ ‌ ‌ بیفتاد ز زاغ و زغن شد تباه

شد از بازی حیله گر چرخ پیر ‌ ‌ ‌ محصل بدست رعیت اسیر

گرفتند در خواب خرگوششان ‌ ‌ ‌ بریدند سر گوش تا گوششان

ز ترکان جنگ آور نامدار ‌ ‌ ‌ بکشتند آن شب سه باره هزار

پس آنگه بدروازه ها تاختند ‌ ‌ ‌ ز دروازه بانان سر انداختند

خروشیدن کوس یاغی گری ‌ ‌ ‌ گذشت از نهم چرخ نیلوفری

م

توجه نمودن سلطان صاحب قران بجانب اصفهان و گرفتن آن مملکت را به تیغ انتقام آسپان

دم صبح کین قاتل بی دریغ | ز مشرق برآمد بکف طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته | که گردد جهانی ازو سوخته
خبردار شد قهرمان زمان | که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت | بدندان غیرت گریبان گرفت
برآشفت و برتافت از ره عنان | که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابنده شد ابر در عربده | که سیلاب بیرون دهد آتشکده
ز گرد سپاهان برآورد خاک | سپاهان ازان زلزله ترسناک
بترکان نشان داد تاراج را | ز گنج همه محتاج را
تبق همه تیز فرسود لب | تهی کرد خاطر ز بار غضب
بغارت شوی ترک را رهنمون | کند از بر کعبه جامه برون

اگر ترک را مژده غارت دهند | بهشت از بهشتش بشارت دهند
شنیدند غارت چو برنا و پیر | همه سینه کردند آماج تیر
سپاهانیان هم بیابک بلند | شدند از سر کینه دروازه بند
ز سرها کند شد رو شمشیر | نکردند اندیشه از تیغ تیز
ز کشتن کسی را اگر نیست بیم | بهر کس که خواهی توان شد غنیم
کسی کو قدم بر سپه جان زند | بجیب فلک دست آسان زند
فدایی وشان سپاهان تمام | ستادند در معرض انتقام
سر صعوه گر ببری بتیغ | زند بر دم تیغ پا بی دریغ
کنیزی که خاشاک بر سر کشد | نخواهد که بیداد قیصر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب | بدشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی | شکوهنده شد دولت خسپری
شدند آن دلیران رزم آزمای | دران شهر از هر طرف ره گشای

مسخر شد آن شهر در یک زمان / ندادندشان شیرمردان امان
بشمشیر کین کشته شد فتنه گر / بشومیش چندین هزار دگر
درآمد بخیل سپاهان گزند / ستیزنده اشی داشت اختر بلند
بود گرگ درنده گرچه دلیر / شود عاجز پنجه نره شیر
دران شهر غارت پی پادشاه / هم از در هم از رخنه کردند راه
درامد دو صد خیل شیر یله / بتاراج بر وار کرده گله
بتن زن درامد ز هر سو بباغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
ز سرو نونش تا چنار کهن / گزین بار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند / بیکدم ز بیخش برانداختند
ز مردم کشان جوش زد ناخوشی / سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی اجل پیشتر / کسونی که امین دو دو پشته
چکان خون ز شمشیر برنده فرق / چو باران نیسان ز رخشنده برق

روان روح چندان بسوی سپهر — که شد غرق دریای ارواح مهر
شد از کشتگان بیاره و یمین — پر از جان و تن آسمان و زمین
ز بس مرده افتاده بیرون ز حد — شد آن کوچهای کشاده لحد
در آمد به بنیاد مردم کمی — پری شد در ان ناحیت آدمی
سپهر از سپاهان بر آورد دود — در ان زنده نگذاشت جز زنده رود
در انجا ز جنبنده جز باد نی — نشانی در ان زاد مه زاد نی
ز ویران درویش تا قصر شاه — شد از سیل تاراج یکسیر تباه
بغارت شتابنده لشکر همه — چو گرگان درنده سوی رمه
بمنعم نه زر بفت و نه کیش ماند — نه صد پاره خرقه بدرویش ماند
نماند آشکارا ز چیز جهان — نهان وان تهی ماند نیز از نهان
ذخیره بذیرفت یکسر فتور — ز انبار شه تا بسوراخ مور
شکسته خم مفلس پدرم — یکی شد بگنجینه محتشم

بردند بود آنچه کانیش نام | شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانها هرچه بود | زر پورد و نیهای چرخ کبود
نظر بر در خانها دوختند | بردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر | شده کدخدا گشته با بو اسیر
شد ابری در آن بوستان ژاله بار | نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
چنان آتش فتنه گردید تیز | که گفتی در آن شهر شد رستخیز
ز تاراج و کشتن بپرداختند | جنازه ز نیزه ها برافراختند
بدبختی درآمد در آن کارزار | سر کشته هشتاد باره هزار
بهانه تمر بود اما خدای | غضب را بر آن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد | نجنبد یکی کاه برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا | که هستت از آن پی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم شود | دوای دل ناتوانم شود

بتوجه نمودن آن سرو سرفراز
بجانب دار السلطنه شیراز

کند محمل آرای این مرحله | بدینگونه پیرایهٔ قافله
که چون کرد فرمانده روزگار | سپاها نیاز از جنبش اوزکار
قیامت به آهنگ شیراز برد | جهانی بآرایش و ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود | چنان گنج بی کلفت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش | نه دربسته نه باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام | زکار جهان خسروش داد کام
زایران و توران دوبی شد جدا | شدند آن دو بانو زیک کدخدا
نکردند آل مظفر خلاف | نهادند شمشیرها در غلاف
زنها که در شهر چه آراستند | همه زان امان ده امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای | بکردار پیشینیان رهنمای

کلید همان گنجها دادشان | بگنجینه داری فرستادشان
شدندش همه پادشاهان اسیر | چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین هست رسم سرای سپنج | که گاهی ز رنجست و گه گاه گنج
پر از مهر و کین هست چرخ کهن | گهت سر کشد گه برآرد ز بن
شوند آفتاب و مه عرش سای | گهی تاج سر گاه نعلین پای
شدندش چو پیشتر ازیان بندگان | فرستاده آمد از اندکان
چپالچیش نام تازنده | بمنزل بریدن طی ازنده
بسی گشت جنگ زمین سوز را | بشیر ار شد مقدم روز را
که سرحد قبچاق شد فتنه خیز | گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از سوی دشت جیدان سپاه | که قحطی در آمد با آب و گیاه
ازان تنگ چشمان دون دنی | نه آبستنی ماند و نه رستنی
کسی آن چراگاه ندهد نشان | که روزی برون آمد از خنده شان

اگر سوی دریا گذار آورند		تیمم بدریا کنار آورند

خبردار شد کارفرمای دهر		که سیلاب صحرا در آمد بشهر

ز معزو سواران آهسته کار		ز لشکر رقم کرد پنجه هزار

بعثمان عباس و چندی دگر		فرستادشان بر سر آن حشر

شتابان زپی شاه پهنه سپهر		چو دنبال صبح فروزنده مهر

ز شیراز شد توسنش تیزگام		سواد سمرقندش آمد مقام

خبر شد بقبچاقیان دلیر		که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر

رمیدند آن وحشیان بی درنگ		بدانسان که نخچیر ورنگ از پلنگ

ز مسندنشین شاه ناکاسته		شد آن مسندش باز آراسته

بدانا دلیران و دیرینه روز		برآراست هنگامهٔ دلفروز

نشستند در صف سران سپاه		همه اختران شاه فرخنده ماه

بدینگونه فرسود لب شهریار		که ای هوشمندان دانسته کار

چه دارید در باب حبشه سخن / بگویید هر یک ز سر تا به بن
ز کان خرد گوهر انگیختند / جواهر دران انجمن ریختند
سخن اینکه آن قوم ناهمتند / نبیند آنکه داریم ازیشان امید
گر آن دشت خالی نگردد ز گرگ / نخواهد شدن بره آنجا بزرگ
اگر رخنه گر را ببریم دست / ازین باغ مشکل توان طرف بست
نه بندیم اگر در برین تند باد / نسوزد شبی شمع ما بر مراد
بما این گروهی که همسایه‌اند / همه در کمین گاه پیرایه‌اند
چو همسایه باشد ز تو در خروش / سرایش بجز با سرایت فروش
بود در قفا دشمن کینه جوی / بخصم دگر چون توان کرد روی
در آنروز بینی ز دشمن فراغ / که شب بر مزارش فروزی چراغ
باندیشهٔ شاه دارا شکوه / یکی بود اندیشهٔ آن گروه
روان شد ز شیران دشمن شکار / به پیکار حبشه دو پنجه هزار

مقدم نشینان درگاه شاه — همه جرگه آرای آن صیدگاه
عم شیخ شه زاده جم شکوه — سر و سپهور آن خجسته گروه
بر اطراف آن بیشها تاختند — ز شیران بیشه سر انداختند
بآن وحشیان وحشت انگیختند — بخون خاک صحرا در آمیختند
ز شمشیرها آتش افروختند — باتش جهانسوزی آموختند
زبانهای شمشیر کین خواسته — زبانها فتحنامه آراسته
شنیدند از آن قوم هر جا نشان — نماندند ازیشان نشان گردنکشان
ز شیر جوان تا بز و بادپه — بکشتند و کردندشان دستگیر
بکلی دل شاه را شد فراغ — که آتش نماند بجز در چراغ
دگر باره اندیشه فرسای شد — بگردنکشان مجلس آرای شد
که ای هوشمندان برین گنج زر — نظر دوخته اژدهای دگر
بود تعبیش آفت این دیار — باندیشه آن بود فتنه یار

طرازندهٔ تاج چنگیز نیست | چو شمشیرش اندیشه خونریز نیست

بود وارث تخت توران زمین | یمین او بود ملک را در یمین

باندک زمان آن سحاب کزند | شود ابر این آفتاب بلند

ازو پای اندیشه تا در گلست | نشستن بآرام دل مشکلست

سپه سوی قبچاق باید کشید | باقصای آفاق باید رسید

فتاد آن سخنهای رای سترگ | پسندیدهٔ طبع خرد و بزرگ

طلب کرد لشکر جهان سروری | ز هر کشور آرای و هر کشوری

رسولان باطیبها تاختند | علم در رسالت برافراختند

رسانند فرمان بفرمانبران | پذیرندهٔ آن همه سروران

ز ایران و توران روان شد سپاه | بآهنگ درگاه عالم پناه

بدریا چو پیوسته شد سیلها | گرانمایه خیلی شد از خیلها

بفرمود سرخیل اقلیم گیر | که صور قیامت دمند از نفیر

ببندند زرینه زین بر سمند   برارند پیدق بچرخ بلند
ببستند بر بختیان طبل جنگ   بگردون برامد درنگا درنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر   رمیدند مرغان سدره ز تیر
بآهنگ قبچاق کشورگشای   بجنباند ایران و توران ز جای
سوی دشت قبچاق آورد روی   بران وحشیان دشت را کرد کوی
دران سال فصل زمستان تمام   بقشلاق شد تاشکندش مقام
قضا را شد از آفت ناگزیر   مزاج همایون تغیّر پذیر
ز تبخاله آرزده آمد لبش   فتاد آتشی در جهان از تبش
طبیبش چو بر نبض آورد دست   پر مرغ روحش ز آن تشنه بست
چو بقراط و لقمان بسی هوشمند   ز جان کرد کوشش بدفع گزند
بگردد سرش آسمان هر زمان   همیگشت کز رنج یابد امان
چهل روز بر داشت آن خستگی   وز آن خستگی در جهان بستگی

چو ایشو

چو آسوده شد سپهر کامکار / مزاج شریف آمدش برقرار

خلایق از آن قصه گشتند شاد / بسی شکر کردند و شکرانه داد

شه انجم آمد چو در برج حوت / وزان در شد آراسته درج حوت

زایران بآیین فرماندهی / رسیدند رایات میرالنهی

دگر باره شه زاده رزم ساز / بعز زمین بوس شد سرفراز

وزان پس شهنشاه گردون غلام / در گنج بگشاد بر خاص و عام

جهان را چو خورشید در زر گرفت / زمانه ز انعام زیور گرفت

ز اسپان تازی و تاج و کمر / بآرایش آمد سپاهش سمر

برآمد غریویدن کوس و نای / بجنبید گیتی سراسر ز جای

وزانجا حرمهای عصمت پناه / نهادند رو جانب تختگاه

بضبط جهان شاهرخ گشت باز / که باشد پی مملکت چاره ساز

یکی کف زنان کینه ور برجبل / سوی دشت قبچاق آورد میل

درآمد بآن دشت چندان سپاه — که گم شد دران شورش حشرگاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت — که سیلاب صحرا درآمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ — برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تتر — که ریزد پی صلح از حقه دُر
گر از صلح فارغ توانی نشست — مکن رنجه در کار پیکار دست
رسولان هم از بهر دان جنگ — فرستاد کارندشان بیدرنگ
که بگشاید از آشتی گردش — مهیا بود جنگ را لشکرش
دران سهمگین بیشهٔ بیکران — که اندیشه سرگشته باشد دران
فرستادهٔ تقمش خان رسید — در صُلح را ساز کرده کلید
چو از دولت نایبان سترگ — درآمد بآن بارگاه بزرگ
طریق ادب را بآن ارجمند — بآیین چنگیز شد کاربند
برسم رسالت زبان برگماشت — سخنهای خان را همه عرضه داشت

رسانید

رسانید مضمون آراسته		بسی عذر پیش در آن خواسته
کزان نور این ذره شد آفتاب		وزان بحر این قطره در خوشاب
وزان مزرعم دانه شد خوشهٔ		وزان تربیت خوشه ام توشهٔ
هلالم از آن مهر گردید بدر		وزان دیده این بدر هم اوج قدر
من از شور بختی و شر بدان		بسی سهو کردم چو نابخردان
خیالات فاسد برد از رهم		خطا کرد اندیشهٔ کوتهم
پشیمانم از کردهٔ خود بسی		که کردم بتدبیر هر ناکسی
چگونه اطاعت گذاری کنم		که اصلاح آن خامکاری کنم
همه خلق را خالق مهر و ماه		ز شر بد آموز دارد نگاه
امیدم چنانست از آن پاک کیش		که بر من بگیرد ز الطاف خویش
گر این بار خط در خطایم کشد		برون از دم اژدهایم کشد
نه پیچم دگر سر ز فرمان او		نپویم بجز راه پیمان او

چنینت سپهر ثریا جناب / بدینگونه فرسوده لب در جواب

مرا کینه با تقتمش خان نبود / باو در دلم غیر احسان نبود

در اول که آورد سویم پناه / گریزان ز دشمن جدا از سپاه

چو از خان و مان دیدم آواره‌اش / شدم چاره‌جو تا کنم چاره‌اش

بکین ارس خان ببستم میان / کزو بود در کار ملکش زیان

سوی جبته بردم گران لشکری / ز اقلیم‌گیران هر کشوری

پس از محنت راه دشواریم / تلف شد بسی مردم کاریم

سیه ساختم روز بر دشمنش / زدم آتش کینه در خرمنش

همه خیل جوجی چه خاص و چه عام / درآمد بزیر نگینش تمام

چو افراختم رایت خانیش / نشاندم بر اورنگ سلطانیش

حق نعمت من فراموش کرد / حدیث غرضخواه را گوش کرد

سوی ملک ایران چو رخشم جهید / مرا دور چون دید بشکست عهد

منی

منش تاج دادم ز من سر کشید | منش تیغ دادم بمن بر کشید
کسی کز وفا و مروت تهیست | بدو دوستی کردن ابلهیست
نشاید در آن عهد بستن امید | که یکدم نشاید بر آن اعتمید
بسی عهد بشکست و پیمان گسست | بود عهد و پیمان او سست سست
چو مجلس ز آینده آمد تهی | سر از باشه ار کار داد آگهی
که ای هوشمندان آیین وفا | بما تعمیش را نباشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست | فریبست این قول در خواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده | نه دشمن ز بالا بشیب آمده
بما از ضرورت صفا میکند | نه از روی مهر و وفا میکند
نه این عذر با بهر پیوند ماست | سراسر فسون زبان بند ماست
سر دشمن کینه افکنده به | که از رهگذر خار بر کنده به
همانا ندارد سپه آشتی | زند از ضرورت در آشتی

کند در مرض توبه ناپاک کیش | چو آسوده گردد کند کار خویش
چو خصم بداندیش جوید امان | امانش مده سپر فکن در زمان
کسی را که نیکو نباشد سرشت | نیاید ازو غیر کردار زشت
ز رفتن نگه داشت آینده را | گران کرد پای گراینده را
وزان پس بجنبید لشکر ز جای | برفتن صبا گفت زینه بپای
بآن سهمگین لشکر بی شمار | نوردید آن وادی بی کنار
چو صحرای محشر صلابت سرشت | دران چرخ خرخشم محنت کشت
دران دشت ساکن بجز خار نیست | ازان روی کشهای رفتار نیست
دران وادی نحس و صحرای شوم | غزالست گور و هماست بوم
ز پیغوله اش غول وار و غریو | ز ویرانه اش گشته دیوانه دیو
دم اژدهایش نسیم شمال | بود زهر نیشش آب زلال
ز گردش کیا خاک بر سر کند | بسالی ازان خاک سر بر کند

دران

دران وادی پیکران چار ماه — کشید آن سپاه گران رنج راه

پس بعید و بود و رہ بیکران — گرانی درآمد بخیل گران

فشرد آنچنان قحط پای ثبات — که نایاب شد نان چو آب حیات

دو صد منزل از دیگ شد آتش دور — فراموش شد نام نان بر تنور

ز قحط آتش دیگدانها بمرد — چه قحطی که آتش از آن جان نبرد

ز مهمان سخاپیشه پرداخت جای — بر آورد درهای مهمان سرای

شکمها فتاد از پی خشک و تر — چو نانان دریوزه گر در بدر

چو مستوره بکر نان در نقاب — نهان در پس پردهای حجاب

گرسنه شکم بر بند دوخت چشم — که همسایه گوشت بود دست پشم

خبردار شد شاه دریانوال — ز سختی ایام و تنگی سال

ز شیران هم بیشه کرد انجمن — شدند آن درختان یکه دشت چمن

مدارای مردم آراست لب — که نزدیک شد روز این تیره شب

هژبر ترسید از قحط صید افکنان — مباشید رنجه ز سودای نان
بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور — خورد نان زین چرب و شیرین و شور
ز صید است شیر عرین زورمند — نه از مرغ و بریان و حلوای قند
هژبران ندانند نان را که چیست — ز پهلوی نخچیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز — بقصاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغک خانگی دانه جوی — عقابان بدانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال — نداند فراخی و تنگی سال
عروسان بلوزینه پرورده‌اند — نهنگان چنین طعمه کم خورده‌اند
چو دارید بازوی صید افکنی — چه اندیشه دارید از خوردنی
پر از صید زیبا چنین پهن دشت — هژبرانه باید پی صید گشت
دگر روز شه آهنگ نخچیر شد — نشاط شکارش عنان گیر شد
شدند آن هژبران آهو شکار — برانداز آهو بر آهو سوار

شکاری

شکاری هزبران آهو سمند / گشادند بر قصد گوران کمند

چو صفهای جرگه بهم داده دست / شد آن پیکران دشت دیوار بست

کمانهای صید افکنان صدمنی / گشادند بازو بصید افکنی

درآمد ز وحشی جهانی بجوش / گذشت از ثریا خروش وحوش

ز تیهو شکار و ز نخچیر تاز / زمین و آسمان پر شد از یوز و باز

کمند شکاری که در کار شد / خر وحش را بر سر افسار شد

در و دشت پر نیزه و تیر بود / که در پهلوی گور و نخچیر بود

چو مرغ اجل چرغ بگشاد بال / درآمد به بنیاد آهو زوال

پی تیهو و آهوی نازنین / پر از یوز و باز آسمان و زمین

جهان تنگ شد بر وحوش و طیور / ز مه تا بماهی درآمد بشور

اگر آهو از یوز جستی چو برق / بخون چرغ چالاک کردیش غرق

رونده دران صیدگاه دراز / گر از تیر جستی گرفتیش باز

چو نخچیر دید آنچنان صیدگاه
بقصاب برد از نهیبش پناه

خر وحش از وحشت آن شکار
شده آرزومند پالان و بار

گوزن هراسنده کاو خراس
ز بس کرد جرگه دوید از هراس

ز آهو و نخچیر و خرگوش و گور
بگشتند چندان در آن دشت دور

که شد آن حسابش کتاب و زبان
نه در گوش گنجد نه اندر دهان

ز خون هر طرف رود سیلاب بود
همه دشت دکان قصاب بود

در آن دشت عمری دلیران چو شیر
ز آهو و نخچیر خوردند سیر

بیا ساقی آن باده لعل گون
که از رشک آن شد دل لعل خون

بمن ده که رنج خمارم برد
ز رنج خیال هجر یارم برد

عرض نمودن دلیران رزمهای داودی ز زنگار را و بجولان در آوردن شیران تازیان رعد شیهه برق رفتار را

سپه دار این طرفه آوردگاه
بدینگونه آراست صف سپاه

که صاحب قران دید و اسپاس / بفرمود کان لشکر بی قیاس

همه عرض خفتان و جوشن کنند / در و دشت را کوه آهن کنند

درآمد بشورش یکی جشنگاه / بجنبید ماهی بلرزید ماه

شدند آهنین جامه پیر و جوان / بر اسپان فکندند برگستوان

ز پر دید فرق دلیران اساس / ستوران مزین شدند از قطاس

کلاه آهنینان کوپال مشت / ز کوه نهادند بر کوه پشت

سیا موی گردان ستیز / زده طعنه بر شورش رستخیز

صلابت رسان شیهه ابرشان / شده فتنه از کوچه کهکشان

در آهن دلیران گروها گروه / مزین بتیغ و کمر کوه کوه

یکی را کیانی کمان زیب و فر / پی خصم آورده ماردوسر

یکی جان ستان نیزه بر دوش داشت / نهنگ اژدهایی در آغوش داشت

یکی زور کردی کمان از غرور / سوی خود کشیدی حریفی بزور

یکی پا پشه کرد غشا و دم | زد او نیز بر تارک باد چُم

بسوی

بسوی جوانغار آورد میل | یلان دید آهن قبا خیل خیل
بتومان ایروی بهادر نخست | رسید آن خدیو صف آرای چست
سراپه مرزبان هنگامه جوی | نه پیچیده از کار هنگامه روی
همه شیر مردان آهن نبرد | یگانه بهیجا به هنگامه مرد
بهادر فرود آمد از سبز فام | بدستور چنگیز کرد احترام
یکی تیزرو چون شهاب اشهبی | فروزان ز برج شرف کوکبی
بجستن چو برق و برفتن چو باد | همانا که از برق و از باد زاد
وزیدی نسیمی اگر بر پیش | زمین سوختی از شرار دمش
پی گردنش سبز خنگ سپهر | کشیده قطاس زرافشان مهر
بزانو در آمد بآیین ترک | که انیست وین سلاطین ترک
عنانش در افکنده از دوش خویش | کشیدش بدانسان که بایست پیش
وزان پس زبان دعا برگشاد | که ای تخت گیر قراخان نژاد

فلک چاکرت باد و اختر غلام بماند جهان جاودانت بکام

تن بدسگال تو رنجور باد سرش زنفیر و تن زنفر دور باد

اشارت کنی گر بما چاوشان زخصمت نمانیم نام و نشان

بکوهیم کان دشت زاد آگنند پی سوختن مشت خار و خسند

با آن ناکسان آتش اندر زنیم همه آن خسانرا بهم برزنیم

هزاران دد و دام صحرا بوزه گریزند از آواز یک شیرمرد

بچشم رضا دید صاحبقران سوی سروران گروه گران

ازان شیر پرخاش چون بازگشت نمودش نوازش وزانجا گذشت

وزان پس کشیده صف بوالعجب خدا داد شیر حسینی لقب

در آهن گروهی چو در ابر کوه گرهها ی دل خصم رازان گروه

سراسر کیانی کمانها بجنگ بهنیروی پیل و بکین پلنگ

باماجگه چونکه آرند روی شکافند بر شانه کور موی

ببندد اگر دیدهٔ خویش مور	گشایندش از خم به پیکان ز دور
نگردد خطا هیچگه تیرشان	به از تیرشان چشم تیرپشان
کمانها بقربان صف سر بسر	نمایان کمانهای رستم ز ابر
همه پهلوانان رستم کمان	بکس هر یکی اژدهای دمان
صفی در مقام تعصب همه	که رزم و آیین تغلب همه
چو خاقان بآن نره شیران رسید	ببرج اسد مهر رخشان رسید
خداداد آن شیر دل بیدرنگ	فرو جست از پشت زرین پلنگ
یکی اشهبی همچو صبح امید	بزین زرین و قطاس سپید
گرفتش برسم غلامان جهان	کشیدش بدستور زانو زنان
پس از شرط خدمت بزر بسترگ	ثنا گفت بر کامکار بزرگ
که ای سرور ترک و شاه عجم	درت را کمین بنده فغفور و جم
تو و سایهٔ چتر قدرت سپهر	شب و روز فرمانت ماه و مهر

عدوی ترا خاک بر سر کنیم نخونش همه خاک را تر کنیم
چو رای عدو سپه کشد در ستیز چو برق آورمش بسر تیغ تیز
کجایند امروز کی و پشن که باری بگویند از خود سخن
کجا رفت رستم که روز نبرد بداند که هنگامه را کیست مرد
بسی کرد صاحب‌قران آفرین بران جنگجو زمره شیر عرین
وز انجا بدولت جهان شکوه عنان تاب شد سوی دیگر گروه
یکی دید فوج صلابت سرشت سرش شیخ تیمور سلدوز گشت
میانها بکین بسته سلدوزیان که آرند در جان دشمن زیان
دلیران جنگی چو پیلان مست همه نیزهای عدو کش بدست
برسم عرب نیزه بازان همه بنوک سنان سحر سازان همه
نهند ار بهنگام کین رو بکوه برندش بنیزه زجا آن گروه
ز بالای زین شیخ تیمور جست فرو جست از روی غیرت درست

بدستور آن برفه ارضده
کشید اشتهی نیز زانو زده

بکفش چو آورد خدمت بجای
که ای سایهٔ ذات پاک خدای

سپهر برین در نگین تو باد
جهان زیر انگشترین تو باد

نکرده دمی گر بکامت سپهر
کنیمش ز نیر دیدهٔ ماه و مهر

کنیم ار بود رایت ای نامور
جهان را بیک لحظه زیر و زبر

بگیریم دستار جم از سرش
ببندیم در گردن قیصرش

که گوید ازین مشت صحرانشین
که همچون گیا رسته اند از زمین

به پسند اگر صیت ما را بجواب
شود زهرهٔ شان آب از اضطراب

زند بانگ آن لحظه روبه به شیر
که بیشه تهی باشد از نره شیر

بتحسین او لب بر بوسه شاه
رساندش بعیوق بر کلاه

باقبال ازیشان شده کامیاب
عنان تاب شد نصرتش در رکاب

وزان پس بخیلی رسید آن خدیو
که از چشمشان شیر کردی غریو

در آهن جهانی زنیچه تا به بُن / وزان خیره مانده سپهر کهن
علمها رسانده باوج سپهر / شده مهچه چتر علم ماه و مهر
سپهبد سرافراز مالک رقاب / عمر شیخ شهزادهٔ جم جناب
فرود آمد از کوه هامون نورد / چو خورشید ازین قلعهٔ لاجورد
ادب را چو شهزادهٔ ارجمند / بدانسانکه بایست شد کاربند
شد آن طرفه دیباچهٔ سروری / طرازندهٔ مدح دین پروری
بگفت ای ولی عهد والا مقام / بخصمت فلک باد در انتقام
قضا از رضایت مپیچاد سر / فزانیدهٔ قدر بادت قدر
رکاب شهنشاه نصرت قرین / مدبت ظفر باد انگشترین
همیشه در دولت شهریار / ز نعل سمندت بود حلقه دار
جهانگیر صاحب قران زمان / ازان خیل و سرخیل شد شادمان
ثنا گفت آهسته فرزند را / سرافراز کرد آن خردمند را

بپید

بپیچید ازانجا عنان سمند | سوی فوج دیگر شه ارجمند
نظاره کنان سپه ور کامجوی | بصف سلیمان شه آورد روی
سپاهی نمودش برون از حساب | کزان خیره شد دیدهٔ آفتاب
ازان هر یکی بهتر از دیگری | ازیشان تهی روز عدو لشکری
سلیمان شه آن رزمجوی دلیر | ز خنگ سبک خیز آمد بزیر
چو دستور پیشینه را برد پیش | ستایش نمودش ز اندازه بیش
ز پر دل شناس بهادر نواز | بتحسین و انعام شد سرفراز
وزانجا خدیوند جاگر قباد | بسوی گروه دگر رو نهاد
جهانیش از کینه آمد بچشم | کزان عاریت کرده بهرام خشم
ز هر سو علمهای عیوق سای | نهم چرخ را بر گرفته ز جای
ز سر نیزه و الای گلگون و آل | فرو بسته راه گذر بر شمال
پذیرفته آن فوج فرخنده فر | ز پور بزرگ جهانگیر سپه

چو نجبت شهزادهٔ پاک کیش — پیاده شد و پای بنهاد پیش

چو کار ادب را بپایان رساند — جواهر بمدحش فراوان فشاند

نوازش نمودش بسی شهریار — جهان را امان و فلک را مدار

وزانجا عنان تکاور بتافت — سوی قلب محشر صلابت شتافت

بدستور گردان قلب سپاه — نمودند تعظیم عالم پناه

قبا جوشنان کلاه آهنین — بخدمت نهادند سر بر زمین

شدند آن یلان مبارز پسند — ز انعام و الطاف شه بهره‌مند

چو شد بهجهٔ چتر نصرت شعار — بسوی برانغار پرتو نثار

گران لشکری دید صاحب قران — گرفته جهان از کران تا کران

ز صیت هیاهوی میران شهی — فلک را سر و مغز گشته تهی

سوارا گرفته دم ارچپه پوش — ز جوش سواران زمین پر خروش

فلک قدر میرانشه نامجوی — وزو آمد از کوهٔ دشت پوی

الابانه

رسانید چون پیشکشها بعرض — بدانسانکه بایست ادا کرد فرض
چنین کرد آنگه ثناگستری — که ای عدل زنجیر تو سنجری
بفرق فقیران چه خاص و چه عام — بود سایهٔ دولتت مستدام
ترا خانهای کیانی کمال — نشیمن بود بهر امن و امان
یکی تار مو از سرت کم مباد — جدا از وجود تو عالم مباد
گر آتش بود دشمنت در ستیز — نشانیمش از آب شمشیر تیز
زنیروی بختت بهنگام کار — برآریم از جان دشمن دمار
خوش آن سر که در پایت افتد ز تن — خوش آن تن که پیچد ز گردت کفن
ازان کفش صاحبقران برشکفت — نظر کرد از گوشهٔ چشم و گفت
خدایت نگه دارد از هر گزند — بهر دو جهانت کناد ارجمند
وز انجا روان شد تماشاکنان — بجای کیا دید رسته چنان
جهانشاه و جاگو و دیگر یلان — برانبار جویان چه خرد و کلان

به دستور گشتند خدمتگرای — سپه دیده گردان فرخنده رای
دو روز از دم صبح تا وقت شام — صف آراست سرخیل خاقان غلام
همه عرض کردند اسباب جنگ — وزان عرض شد عرصهٔ دهر تنگ

بقراولی رفتن ایکو تمر و کشته شدن بدست
قبچاقیان از فتنه و کینه پر

شتابندهٔ این بیابان دور — چنین راند در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ — بیکجا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت شد و تیز — بآن دولت تیز شوان ستیز
اگر مویی از دولت بر سر است — به از تاج دارا و اسکندر است
چو طالع آن کند روز جنگ — که شو اندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیرهٔ دولتش — وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان فوج میدان گریز — نمی آید آسان بکار ستیز

بایکو

بایکوتر گفت کای کرده کار	حرامست بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب	عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت	شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان در انبان نماند	غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور	تهی شد ز خرگوش و آهو و گور
فتاد از سپنوران زر فشان سم	فکندند از ضعف تن بال و دم
هر اشتر که بستندش اندر قطار	شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ	که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز پیغاره باید به تنگ آوریش	سپه را کشان سوی جنگ آوریش
پذیرفت فرمان پذیرد دلیر	بآهنگ میدان سکالید شیر
کمین عدو را کمان کرده زه	کله کرده ز آهن قبا از زره
زره کرده پوشش کمین رز صلا	در آمد نهنگی بدام بلا

یکی سهمگین پر بپر بر زده / چناری عقابی بران پر زده
یکی تیغ مندیش تارک شکاف / که از تارک و ترک بودش غلاف
بکف مار وش نیزه دهاروش / بخون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیر بند / گلوگیر شیران شمشیر بند
وداع نهنگان دیرینه کرد / که آهنگ آن قلزم کینه کرد
برامد به پشت یکی کوه خیز / شد آن آتش از خاره مهمیز تیز
عقابی سبک سیر پرواز کرد / بصید افکنی بال و پر باز کرد
درامد بآن وادی فتنه خیز / ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاه هامی گشود / کزان آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید / بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بدان قیروان / شده موج دریای آتش روان
وزو مانده حیران دران رستخیز / نه رای مدارا نه فکر گریز

که گر رو بتابیم ازین رستخیز / وگر چون توان برد نام ستیز

بود مرگ اولی ازان زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی

سری را که شوان برآوردنش / بشمشیر اولی بود کردنش

وگر حمله آریم سوی نبرد / ستیزه بدریای جوشان که کرد

در اندیشه کار فرزانه مرد / که برخاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیر تم سلسله / بجنبید ازان سهمگین زلزله

ببانگ گروه درنده پلنگ / صف آرای شد در کمینگاه تنگ

کمان کیانی رفته بان کشید / غریو دهاده بکیوان رسید

هوا قیرگون شد ز پر عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب

شباشاب پیکان چو جوشن شکاف / زره را درآورد پیچش بناف

پیاپی زدند گردان آهن کلاه / چو سد سکندر دران رخنه گاه

ز بسیاری خصمشان باک نی / ببسیار بودن هوسناک نی

اگر قلزم آید بکوه شکوه | پریشان بگردد ازان لخت کوه
زسنگاه بگریختن عارشان | که رزم جان با چنین کارشان
زسرانکه بگذشت هنگام کار | زخصمش چه غم گر یکی ور هزار
فدایی وشان سوی شان تاختند | زسر خود وزتن سرانداختند
بآن فتنه جویان درآویختند | زنوک سنان آتش انگیختند
رسیدند قبچاقیان بی شمار | بخونریختن تیز شمشیروار
ستیزه کنان در خروش آمدند | چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج | پیاپی رسیدند مانند موج
ستیزندگان تمر یاوری | ندیدند زاختروران یاوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر | فرو ماند از چاره اکنون تمر
پریشان شدش ترک و تارک زتیغ | بگردون برآمد فغان و دریغ
چنین است دستور این زال پیر | که زهرت دهد چون چشانید شیر

بزخمی

چنینی بپوسید آن بی وفا ‌‌ ‌ که آخر نزد و پیلی در قفا

پر از کینه بود آن درونها هنوز ‌ ‌ که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد دجله آهنش ‌ ‌ پریشانی آورد در دشمنش

چو خورشید رخشان برارد علم ‌ ‌ سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران از مصاف ‌ ‌ ز شمشیر در ترک و تارک شکاف

مشبک همه سینها چون زره ‌ ‌ ز تیر کمانهای زنجیر زه

جهاندار راز آن نگویند کی ‌ ‌ زبان تیز شد در نوازند کی

شگفت بر کار استادشان ‌ ‌ نه درهم بها خون بها دادشان

بنودی نزدیک فرزانه مرد ‌ ‌ گرانمایه بخشی چو مردانه مرد

سخن کرد از آن ماجرا کوتهی ‌ ‌ تا آرامگه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوک آن رزمگاه ‌ ‌ بپوشید گیتی لباس سیاه

طلایه روان شد بتیغ و سنان ‌ ‌ که فردا بکام که گردد جهان

در اندیشه گردنکشان یکیک	که فردا بکام که گردد فلک
گر اختر سعد سازد بلند	که از کوکب نحس بیند گزند
همه شب دلیران با هوش و سنگ	در اندیشه کارسازی جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون	بصیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ	که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی درآمد بزه	دگر یک جلا داد خود و زره
یکی نیزه را کرد زهر آبدار	که زان دشمنش را دهد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جای	بدرینه سالان جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان	ز درگاه سالار تا ساربان
بشهزادگان تخت جمشید و تاج	که از روم و از چین ستانند باج
بگردنکشان جای شاهان سپرد	باین ری آبان یکی سپاهان سپرد
به بی منصبان مهر داد و من	نهالی درختی شدش هر چمن

کمر دادشان همچو قرص قمر | که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد | هزاران چو گلگون و شبدیز داد
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد | بخون ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش | ز افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحر که خدیوند یزدان پرست | بیزدان پرستی برآورد دست
جبین سود بر سجده گاه نیاز | مدد خواست از داور کارساز

برق افروختن صاحب قران بعزمیت جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن خان

دم صبح کین قهرمان سپهر | همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن شیر کام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سپا [illegible] توران گروه | بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی زد نعره بر پشت پیل | در افتاد جوشش بدریای نیل

دمیدند در نای رویین خروش | خروش آمد از بیم رویینه پوش
نوازنده کوس زد راه جنگ | برامد غریو ورنگا درنگ
علمها برامد بچرخ بلند | شد از شقها مهر و مه پرده بند
ازان کوه تمکین گران شد رکاب | سر از کوه بر زد بلند آفتاب
روا رو درامد بصد خیل شیر | هزاهز برامد بگردون دلیر
یکی بست ترکش بجهد و شتاب | برآراست بال آن شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر | فروزنده گرد آفتاب سپر
سوی دشمنان دید آن یک بقهر | بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز | جهانسوز گرد آتش رستخیز
گرفت آن دگر یک محاسن بمشت | که امروز مائیم و خصم درشت
شتابان بیال از نیاز و یمین | در افتاد پیچش بناف زمین
زرار از سم ستوران گذشت | ز گردون که و سود از آن ریگ دشت

بنی

زمین آهنین شد ز نعل سمند
ز ماه علم آسمان بلند

برآراست کشورستان هفت صف
عنان سمند سعادت بکف

بران هفت سد سکندر اساس
مهندس شده هفت لشکر شناس

دران هفت البرز فولاد پوش
نهان هفت دریای آتش بجوش

جهان در جهان زیر آهن قبا
فرو بسته راه گذر بر صبا

قطاس ستورانشان فرش سای
بفرق گروهشان عرش سای

ز بر و قطاس ستور و سوار
زمین پردگی آسمان پرده دار

زره پوش رویین تنان فوج فوج
نهنگان بجولانگهی زیر موج

برآراسته شدش یمین و یسار
عمر شیخ و میرانشه نامدار

قوی شد دو بال عقاب دلیر
و یا هر دو بازوی غرنده شیر

ز شهزادگان قلبگاه سپاه
جهان گرد بر چشم مردم سیاه

علم در پس صف زد آن سرفراز
پس صف بود جای شطرنج باز

سنان از قفای صف خصم سوز		که در پی بود صبح را صیت روز
ز سوی دگر لشکر آرای دشت		که صیتش ز نه آسمان درگذشت
ببست نگاور در آورد پای		بر آورد آواز رویینه نای
جهان پوشید از کوس روز نبرد		بدرید این گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن		سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد باوج		محیط صلابت درآمد بموج
جهانی در آهن چو دریای قیر		ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری		ز جوجی نژادانش سروری
همه دشت زادان درنده خوی		ربوده ز شیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی		سرشته ز خشم نه از آشتی
نه از تیغشان غم نه از تیر سهم		نه از قتل ترس و نه از مرگ وهم
برآراست خان مبارز سپاه		هزاران صف از مردم کینه خواه

83

ز قپچاق و سقیان و بلغار و روس
فرو کوفتند از چپ و راست کوس

یمین سپه کرد خان بزرگ
ز نیروی اغلن نژاد آن سترگ

ز غنقرتیانش یسار سپاه
جهان کرد تاریک بر چشم ماه

یمین و یسارش شد آراسته
ز والای نوزدان نوخاسته

بقلب سپه خان خاقان شکوه
شتاب و درنگش چو دریا و کوه

کمینش چو بالان پیکاپی شد
ز سلطان و اغلن صف آرای شد

دو لشکر بکوشیم که دو حشرگاه
رسیدند در جلوه گاه سپاه

نخستین هژبران فولادکفت
ببستند دست و کشادند شست

برآمد درنگ کمانهای سخت
درخت افگنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف یکه تازان شیر
کشادند برهم کمان ستیز

خدنگ از دو جانب روارو گرفت
روی زمین خون دوادو گرفت

دمادم برآمد ز هر دو طرف
دو دریای کین بر لب آورد کف

یکی گفت بستان یکی گفت ده | یکی گفت احسنت آن گفت زه

ز ور ریخت پیکان ز سر آبدار | چو باران ز قوس قزح در بهار

شد از سهم پیکان زنبور نیش | زره باد و صد دیده حیران خویش

فشاندش کمان تیر چون تیر مار | همی کرد از درع و خفتان گذار

خدنگ فدایی نا عمید | ز خون دلیران شده سرخ بید

صف سر تبقتلان شده سرنگون | فتاده بطا پاک در خاک و خون

ازان خون که پی در پی جاری شده | همه ریگ آن دشت مرجان شده

سرها مشبک شده از خدنگ | وزان کرده نظاره مردان جنگ

بدن آهنین شد ز پیکان بسی | بجوشن نماند احتیاج کسی

کمان خم چو ابروی جانان شده | بهر گوشه غارتگر جان شده

شده پرچم تو قها فتنه بار | چو گیسوی کافر دلان تتار

کله خودها گشته گلگون همه | چو دلهای عشاق پرخون همه

صف دشمنان از یمین و یسار   شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر   ز بالاش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی لشکرش   فدایی شد و دست شست از سرش
نیاورد تاب شه کامجوی   بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه   که ماند در کار خانان گروه
برش اگر سیل تندی کند   چو پیش آیدش کوه کندی کند
از انجا عنان تاب شد شه سیل   بسلدوزیان کرد آن سیل میل
هزبران سلدوزی کینه خواه   بدان خشمناکان ببستند راه
شب تیره چرخ کیانی کمان   قرار از زمین برد و هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پر خدنگ   جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ   کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
ببردند سلدوزیان از پیش   بکشتند از ایشان ز اندازه بیش

شد آن جنگجو خان خون در جگر | وزان سد اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب وار | بصحرانوردان چابک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه | برآراست سرخیل جوجی سپاه
چو صاحب قران دید کاین بشکوه | دگرباره آراست صفی چو کوه
قیامت سوی کوه فولاد برد | بویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند | بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ | فرو ریخت بال عقابان جنگ
شد آزرده از قبضها شستها | ز سوفارها سود انگشتها
ز پیکار گردید انگاره شست | سوی نیزه بردند آنگاه دست
سنانها گرفتند و زه هاو هاو | نهادند در سینها کاوکاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش | که افعی در آید بسوراخ خویش
نه از قتل کس نیزها منفعل | چو بالا بلندان بی رحم دل

بپهلو

به پیداد خو کرده گرز گران | چو دلهای سنگین سیمین‌بران
عجب وار ترکان نیزه گذار | ز نوک سنان آمده سحرکار
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم | پس آنگاه شمشیرها شد علم
ز برنده شمشیر تارک شکاف | شکاف اندر آمد ز تارک بناف
برآمد چنان گرد از رزمگاه | که بنمود ماهی و بنهفت ماه
چنان در هوا پرده شد غبار | کزان سبزه و لاله روید بهار
درنگا درنگ خم هفت جوش | ربود از سر و مغز نه چرخ هوش
ز فرانه سهمگین نفیر | سراسیمه شد خیره‌کش چرخ پیر
ز بانگ دهاده بدرید مغز | شد اندیشه از وهم آن پای لغز
ز شمشیر و نیزه بپایان رسید | حکایت بپشت و گریبان رسید
کله و گریبان گرفتند چست | نه گردن بجا نه گریبان درست
درآمد به بند کمرگاه دست | کمرها گسست و کمرگه شکست

یلان یکدگر را ز بالای زین گرفتند و کندند و زد بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت شکست آمد آخر بسالار دشت

گرت دولت از سر رود ناگهی اگر شیر باشی شوی روبهی

رمیدند آن وحشیان دلیر چو نخچیر و آهو ز میدان شیر

صف آن گرازان گریزان شده ز هم کوه البرز ریزان شده

یکی جامه افکنده تا جان برد کلاه آن دگر تا سر آسان برد

ک[illegible] در پشت گرز گران چو پس دید بر سینه خور بس سنان

فتاده در آن پهن دشت درشت سرنا تراشیده چون خار پشت

فرو بسته ره آب ایل ز پیش ز بس آتش کین ز اندازه بیش

سراسیمه آن قوم سرکش همه فرو رفته در آب و آتش همه

بصد حیله خان پریشان سپاه برون رفت از آن مهلکین رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته در دولت و بخت ابانشته

چنین است آیین این بیوفا / که نوشش بود نیش اندر قفا
فلک چشم از آن صبح روشن بکند / که شام از شفق خون همی بکند
نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که ناخوش نگشت از خمارش بسی
ترا چون داد آنچنان کار دست / بر اورنگ چنگیزخانی نشست
دران حیث اخترش داد کام / که بودی دران توامان صبح و شام
دران پیکران وادی بوالعجب / نمی بود در بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ / بود در روشنی بخش همچو [illegible]
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر کشیدن نوبت دویم صاحب قران رزم پیراز
بجانب ایران و بجزا رسانیدن آل مظفر و گرفتن شیراز

طرازنده این خجسته رقم / چنین راند در فتح نامه قلم
که چون فتح قبچاق شد شهریار / بر آسود از کلفت آن دیار

بفیروزی آمد سوی تختگاه | برائیش تارک مهر و ماه
در اندیشه ملک گیری دماغ | نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک گیری خیالی نداشت | ز لشکرکشیدن ملالی نداشت
پی خوابش افسانه نامه بود | ز خودش کله وز زره جامه بود
دلفروز روزی چو نوروز عید | ز غیبش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد بتدبیر کار | بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام آوران | نشستند در بارگه سروران
بشیرین سخنهای خاطر پذیر | لب آراسته خان خاقان سریر
که ای شیرمردان جغتای زاد | ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری زشت | و بد دین بتاراج و دنیا زدست
چو یزدان شما را دل شیر داد | دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید | عروس جهان در کنار آورید

عروسی که مهرش دل و جان بود — لبش را گزیدن نه آسان بود

دلیری شد از گنج رز کامیاب — که بر آتش اژدها ریخت آب

بکعبه کسی می تواند رسید — که رنج بیابان تواند کشید

کسی سر بر افسر تواند نهاد — که در راه او سر تواند نهاد

دگر باره ام عزم ایران شده — شنیدم که آن ملک ویران شده

بفرمود از آن پس که لشکر تمام — کنند از پی زاد و ره اهتمام

بنوعی که تا پنج سال درست — نباید سفر کرده را زاد جست

فشاند این جواهر چو بر بندگان — شد آویزه گوش آیندگان

همه گوش از آن گوهر آراسته شد — زمین بوسه دادند و برخاسته شد

به شکر خدا و خداوندگار — زبان ریش کردند و لبها فگار

شه از هجر اندیشه در دل نهفت — بتدبیر تقدیر را کرد جفت

بفرمود کارند خرگه فرود — برآرند بستر و سازند زود

کند بر زمین پ[illegible]یار کی / کشد بر در بارگه بار کی

دمادم برارند از چرم گاو / روا رو نهند در زمین کل و کاو

زند نعره چون شیر غرنده کوس / کنند آسمان از گرد آبنوس

خرامش کند ناقهٔ باد پای / عرب وار گردد حدی گردرای

به نیکوترین ساعت آن کامیاب / به دولت درآورد پا در رکاب

خرامان شد آن ابر گوهرنثار / که بر خاک ایران شود قطره بار

زمین از زوار و بپرداخت جای / ببالای سر رفت از زیر پای

زجیحون گذشت آن جهان شکوه / ز دریا گذر کرد و البرز کوه

نخستین سر وسپه وربتران / گذر کرد بر مرز مازندران

بپرداخت از فتنه آن بوم را / ز ظالم رهانید مظلوم را

وز انجا خدیو سکندر یراق / عنان تاب شد سوی ملک عراق

شد از پرتو ماه ناکاسته / ز ری تا به تبریزش آراسته

بدون

برون رفت پیدا از آن ناحیت
در آمد بآن بوم و بر عافیت

وز انجا بسوی لرستان شتافت
در آن بوم و بر کام دل بر نیافت

فرو شست از آب شمشیر تیز
از آن ناحیت نیز لوث ستیز

گرههای آن رشته چون باز کرد
در بارگه سوی شیراز کرد

در اثنای این حالش آمد بگوش
ز حرفی که بودند عمری خموش

که آل مظفر ز بخت نگون
نهادند پا از حد خود برون

ز انعام و احسان صاحبقران
فراموش کردند بد اختران

ممالک که از کردگارت عطاست
بشهزادگانش سپردن خطاست

کسی را که شه بوده روزی پدر
ز سودای تاجش تهی نیست سر

بشهزادگان ملک دادن دلیر
نهادن بود طعمه در کام شیر

چو شد دست شهزادگان زورمند
رسد در گریبان شاهان گزند

بود بچهٔ شیر چندان زبون
که ناورده چنگال و دندان برون

ز گردن نهادن شهان زاستنگ	سر اندر قلاده نیارد پلنگ
از آن پس فرو کوفت طبل رحیل	در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه	نگفتش که شیریست در بیشه
نه پنداشتش در حساب کسی	کسی چه که اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب	سها حجت نزد بلند آفتاب
ولی کرد عقلش بهمت خطاب	که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خورد و مبند آرش	که افعی ز خردی بود مردکش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی	اگر چه بود خرد خردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی	تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیر از نزدیک شد شهریار	بگفتا دلیران موزون عیار
شتابنده در ساز کار نبرد	تغافل نورزند مردان مرد

صف آراستن صاحب قران بقصد شاه منصور

89

وکشته شدن آن کردن کش آیین غرور

صف آرای این لشکر کینه خواه — چنین بست صفهای آوردگاه

که چون صبحگه شهریار سپهر — ز خون دلیران برافروخت چهر

بحکم تمرخان نوزنجری — فلکپای شاه سنجی تسنجری

ز نوفنفیر ثریا گذر — همه گوش کروبیان گشت کر

گریزان ملک زان نفیر از فلک — چو مرغان ز شاخ درخت ازتفک

یکی قلزم آهن آمد بموج — نهنگان دران جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان برگشا — ببستند بر بختیان تکفا

ستوران بشیهه یلان در خروش — بچشم و زره زیور یال و دوش

بزیر سم مرکب در زمین — بدانسان که چم راجهان در نگین

نشستند بر تازیان فوج فوج — محیط صلابت درآمد بموج

چو کوهی در آهن از آن سر بسر — از تا فه سر کوه را لخت ابر

شه کامران خسرو سرفراز ‌ ‌ دو قول از پی کار کین کرد ساز

یکی مرکز رایت فتح یاب ‌ ‌ کز آن زمره اژدها بود آب

دگر قول را رایت خسروی ‌ ‌ ز نور جهانگیر خان شد قوی

شدش همعنان شاهرخ در مصاف ‌ ‌ بسان دو شمشیر در یک غلاف

بجنبش درآمد محیط ستیز ‌ ‌ بآهنگ شیر از شد موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او ‌ ‌ که آمد قیامت به پیکار او

ز گلبانگ شیرافکنان دلیر ‌ ‌ گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر

به بیچاره اش گفت زالی ز بام ‌ ‌ که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی ‌ ‌ چرا میگریزی کجا میروی

چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر ‌ ‌ دو سه پاره نان در گره خورده گیر

ازان سرزنش شیر شمشیرزن ‌ ‌ که آمد بگوشش ازان شیرزن

بغرید و برگشت چون پیل مست ‌ ‌ نهنگی بزیر اژدهایی بدست

بلشکران

ز شیران جنگ آور نامدار / باو گروه هشت سه باره هزار
فکندند گردان پی وهم و بیم / بر اسپان تازی مطلا کجیم
ببستند زرینه مهمیزها / بخون شیر گرده یک آویزها
بسر بر نهادند خود فرنگ / نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا / ببالای آن نیز زرکش عبا
نهادند زه بر دمشقی کمان / دمشقی کمان اژدهای دهان
در اندیشه خصم صاحب قران / که جنگ آورد یا رود برکران
که ناگاه از طرف باغات شهر / بر آمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد / نمودند فوجی ببار نبرد
گروه زره جامهٔ پرشکوه / بهم متصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کمین ها پی نهاده پس / که سیل دمان رو نتابد ز کس
از آن مرکبی همچو تیر خدنگ / که چون شد روان برنگردد ز جنگ

ندیده کسی پشتشان در مصاف | بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
زدند آن دلیران آیین غیره | یکبار میغ بار سمتور
شده شاه منصور شیر یله | بران خیره درندگان سرگله
براید زنا ورد بزنان سپه | شاشاب پیکان فشافاش تیر
کشیدند ازان تیرباران بسر | کله های بارانی از خود زر
صدای سم و شیهه بادپای | درآورده ماهی و مه را ز جای
زپیچاک مارکیانی کمند | به پیچید برخود سپهر بلند
سوی قول مانند سیل دمان | شدند آن هژبران کشیده کمان
صدای کمانها درآمد بگوش | پی غارت عقل و تاراج هوش
بلا نزا شد از هر طرف چوبه تیر | چو رگهای غیرت بتن جاگیر
یکی دجله کین شده موج ریز | بالبرز خشم آمده در ستیز
زگردی که برخاست از رزمگاه | جهان گرد بر چشم مردم سیاه

بدانگونه کم شد دران گرد مهر / که محبت با صد چراغش سپهر
زلب تا بگوش آمد آواز مرد / دو صد پاره کم کرد وره را زگره
شنیدند آن قول را بی درنگ / پراکنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ / کف آورده برلب چو غرنده میغ
فکند آن درنده دو از حوصله / دران سد آهن نباز لزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم / چو آید قیامت بریزد زهم
چو روی آورد سوی کس اژدها / بباید بدو جای کردن رها
بهم برزد آن قول را بیخ و بن / بلرزید از آن آسمان کهن
وزانجا عنان تافت بر میمنه / برید آنچنان دست را از تنه
بگرز گرانش بهم درشکست / ز قوت بماند چو بشکست دست
وزان پس بپیچید بر میسره / دران نه پیره ماند و نه پیره

کند حمله چون تیر خورده گراز | شود فرض فرزانه را احتراز
اگر دیو دیوانه آرد بشر | بود خوشتر از ماجرا ایش گریز
ز نیزه شده جان ستان صفدری | نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان در اندیشهٔ چاره‌اش | بجمعی دلیران نظاره‌اش
بدندان که انگشت حیرت گزید | زمانی گریبان غیرت درید
که پیچید سویش عنان سمند | کشیده کمان و گشاده کمند
رسید آتش کین دران جمع زد | چو پروانه خود را بران شمع زد
چو صاحب قران دید کان خیره کیش | نه آزرم ونه وهم دارد بهیش
ز غیرت برآشفت چون پیل مست | پی خواهش نیزه بازید دست
نه نیزه بجا دید نه نیزه دار | ز شمشیر جسته دو صد نیزه وار
بجنبید آن کوه آهن ز جای | دران شور و غوغا فرو داشت پای
ز طوفان بجنبید زجا آسمان | بجو بند ز امواج قهرش امان

دو بن

دو نوبت رسانید تیغ دو روی ‌ ‌ ‌ بخود در زراندود آن نامجوی
زند تیغ اگر برق بر فرق کوه ‌ ‌ ‌ نه بیند الم فرق آن پرشکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ ‌ ‌ ‌ نمیرد چراغ آن نمیرد بداغ
سپر بر سرش عادل زورمند ‌ ‌ ‌ فرو داشت از بهر دفع گزند
بزیر سپر فخر شاهنشهان ‌ ‌ ‌ چو زیر سپهر مقوس جهان
چو دانست کان شاه دریا خیال ‌ ‌ ‌ نیفشرد چو دریا چنین پا ز شمال
دران رزمگه نیزه بازی نمود ‌ ‌ ‌ بقلب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه ‌ ‌ ‌ که با اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و کشادند تیر از کمان ‌ ‌ ‌ بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم ‌ ‌ ‌ نه بر رفت گرد و نه بنشست نم
چو پشه در نوردیده میدان تیر ‌ ‌ ‌ کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکاچاک شمشیرها ‌ ‌ ‌ کشید آن چکاچاک تا دیرها

شده خودها چاک چون لالها / چو کلها سپر گشت پرکالها
گران گرز در دست سروران / ازان درد سر سروران سرگران
سنانی که در دست سفاک بود / سر و مغز را مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو تاج خروسان جنگی بفرق
نم خون نشانید گرد سپاه / چه گردی که بر شد ز ماهی بماه
برافروخته شاهرخ در مصاف / برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان با رضف / بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشه فرق خصم درشت / پراکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان
دران سهمکن عرصه هولناک / که می شد دل شیر از هول چاک
درامد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی
درافتاد از باد صرصر درخت / پرید از سر شاه منصور بخت

برامد خروش بگیر آنچه — یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

به نیزه یکی زد دگر یک بتیغ — نه این خورد افسوس نه آن دریغ

فتاد این ز ابرش دگر از سمند — یکی از کمان دیگری از کمند

رسانید شهرخ دران رزمگاه — بر شاه منصور رازند شاه

پی توره زانو زنانش کشید — که در پیش شه ترجمانش کشید

سری کو نیارد بتقصیر فرود — ز خواری بخاک ره افتاده بود

مپس گرچه شیری عدو را حقیر — بیندیش ازان کو بود شیرگیر

مناز از بهی ای ز خیل بهان — که باشند به از بهی در جهان

بسرپنجه آهنینت مناز — که آهنگرانند آهن گداز

ملاف ارچه پیلی بزور بدن — مباش ایمن از حمله کرگدن

پس آنگاه بر پشته شادکام — ستادند گردان توران تمام

بگفتند ما لاله گون جام مل — سرودی سرآمد برسم مغل

چو زاندیشهٔ کینه شه کرد بس | تماشای شیدا ز گردش هوس
بدروازهٔ سلم زد بارگاه | شد آن منزلش عرصهٔ بارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را | که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند | خراباتی و می پرستم کند

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب دار الخلافه بغداد و گریزان شدن سلطان احمد جلایر نژاد

طرازندهٔ داستان کهن | چنین شد حلی بند بکر سخن
که از فر اقبال شاهنشهی | چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند بیکان آن روزگار | که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند | ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر | ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود | وز ایشان جهانی پریشان بود

اینت

رعیت زبیداد شان در کله / مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنها این دیار
شه عدل گستر بفریاد شان / رسید از ستم کرد آزاد شان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود / ز آل مظفر برآورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را / ز ظالم رهانید مظلوم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد / چه زیبا تذروی بآن باز داد
ز تبریز تا سرحد ملک روم / ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاکو خانیش / برآراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی / فرستاد فوج فرعادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته / بدانسانکه بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری / پیام آوری نی که نام آوری
چو آینده ره یافت نزدیک شاه / ز والی بغداد شد عذرخواه

ز حرف رسول خجسته پیام / نیامد برون انتها و تمام
همین بود مضمون این گفت و گوی / که آن نکته دان گفت از آن حیله جوی
مرا نه سر صلح و نه رای جنگ / وزین مرد و پیام در آید بتنگ
بتو حال خود عرض کردم تمام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازان سرکشی آن سکندر نشان / شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد / نهان کشتگانرا سفر یاد داد
بآهنگ بغداد شد ره نورد / برآورد ازین کوه گردنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی / دو مشک از پی کار دریا روی
ببندند بر خنگ وادی خرام / شود آن دو پیکر که بر رویم نام
چو زد بارگه در براهیم لک / ستاره باو یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دیار / که شد راستکو در جهان ستمکار
کبوتر که مرغ بود نامه بر / رها کرده بغداد با زاخبر

ندیدند از راستی چون گریز	بگفتند آری شه دلپذیر
ندانیم عیبی بتر از غلط	کبوتر به بغداد وی برد خط
بفرمود تا بر نقیض نخست	یکی نامه املا نمودند چست
که آن تیره گردی که چون شام بود	نه گرد سپه گرد احشام بود
ببستند بر پای مرغ دگر	که بغداد یا را شود نامه بر
چو سلطان بغداد در نامه دید	بخندید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در	که هست این زند پرهای تر
فرستاده اوست این شهپر	ز دنبال آن میر پید سپهر
نماندم فرو بست بر دجله پل	گذر کرد از آن پل زنیم مغل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر	عقابان جنگی گشادند پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه	که زدش یکی بود صحرا و کوه
روان شد به بغداد چندان سپاه	که روی زمین شد همه شاه راه

جهانی روان از پی اردو همین نیاورد تاب روارو زمین

شد از تیره گردی که انگیخت سم درمهای سیاره در خاک گم

از آن تیز رو خیل آهن شتاب در آموخت رفتار تیز آفتاب

شتابنده گر گشیدی خروش خروش از فغانش رسیدی بگوش

چو مرغ سحرخیز فریاد زد علم بر لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز که گرد آن جهانگرد یکتاز

بیک دفعه ترکان مفرد سوار رسیدند ترکان مفرد سوار

رسیدند از پی دگر فوج فوج ز داز جبه پوشان همه دشت موج

جهان پر شد از شور و بانگ کوس بدرید این گنبد آبنوس

نیستان شد از نیزه دریا کنار هزبران آن نیستان نیزه دار

بد اندیش غافل در آن روی آب چو بیدار شد زان قیامت ز خواب

برید جسر و برید از وطن گریزان از آن ورطه فرزند و زن

ترخانیان هم ز اندیشه دور　　　دلاور دلیران آیین غرور
بد انسان بدریا درون تاختند　　　که از خشکیش باز نشناختند
ز سم هیونان وادی نورد　　　بگردون شد از شط بغداد گرد
ستوران دران آب هنگامه دو　　　ببردند ز اسپان آبی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار　　　نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان بی غلط　　　پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب　　　برآراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس و رنده نای　　　درآورد بغداد را از جای
هراسنده بیچارگان زان غریو　　　غریوی گران شد سراسیمه دیو
یکی گفت گویا قیامت رسید　　　سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان بشر نیستند　　　همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبی اند این گروه　　　که دریا بود نزدشان بی شکوه

بگفت آن دگر کیک مگو بیدپر	بود این قیامت سپیاه‌تر
دلیران که تشنه از آب شد	ز تشنهٔ دریا نگشتند کند
تذروان تازی ز غرقاب شط	گذشتند آسان چو پرنده بط
چو صاحب‌قران شاه دریانوال	ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شدند آن شیر آهوسوار	ز دنبال آن زخم خورده شکار
رساندند درکشتیان بعرض	که ما را همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سپید	که در صید گنجشک بندد امید
غلامان این آستان رفیع	کنندش به نیروی بازو مطیع
ز بختی و دوری نداریم بیم	ز دنبال تا می‌رود می‌رویم
برارد اگر بال ماهی ملال	بدامش درآریم و بریم بال
عرب را بود ناقه گر تیزرو	برد رخش ترکان ز صرصر گرو
شود شیر آهو اگر وقت کار	بود چرخ ما نیز آهوشکار

ولیکن

وگر باد گردد سلیمان شوم --- بره تا در حکم فرمان شوم
گریزنده تا در نیاید بدست --- زکوشش نخواهیم از پا نشست
بسنجید شه حرف سنجیده را --- پسندید رای پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای --- در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیرافکنان --- ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رفتم کرد و پیاده --- ز عمان برانگیخت دریاچه
شتابان شد آن ابر دریا ستیز --- که آتش فشان بود و سیلاب ریز
ره دور و پیچیل و تنگ چو --- بماندند اسپان تازی ز دو
چهل از عقابان آهو سوار --- ز ارکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا --- نبرد آن نداوند کین را صلا
بمیدان رسید از هزارش کمی --- بود باغ رامش پس اندکی
اگر دجله در بیابان رسد --- چو ره دور شد کم بپایان رسد

یکی آتشین وادی هولناک | که از هول آن دیو گشتی هلاک
هوایش ز آتش فروزنده‌تر | فروزنده‌تر بود و سوزنده‌تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود | که نعل تکاور در آن آب بود
چرنده در آن سوزناک آفتاب | همی گشت بر روغن خود کباب
در آن بر سرابی که امید بود | همین چشمهٔ گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار | همین خنده و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیم روز تموز | تموزی کزو آتش آموخت سوز
ز گرمانه در مرد و مرکب مجال | جهان آتشین روز پیش از زوال
سپه‌شان ز تابش بمانده از دو همه | چو اسپان تصویر نارو همه
چو دانست بغدادی کینه‌ساز | که آمد به ترعرب ترکتاز
برآراست قلب و یسار و یمین | که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار | که ایشان کمند و عرب بیشمار

ز

ز کم بودن خود نخوردند غم — که بسیار کس را کشد زه کم
دلیران ز اسپان بزیر آمدند — چو شیران بمیدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس — همه جنگجو آشتی ناشناس
لب آراستند آن فدایی وشان — بدل دادن هم که ای سرکشان
بسی تیر دادیم اگر ما کمیم — بزور کمان هر یکی رستمیم
چو تیر قضا بی خطا تیر ماست — نه بر فلک صید نخچیر ماست
ز تیر جگر دوز ما بی شکی — توان یافتن هر یکی را یکی
بود هر یکش صید یک تیر ما — درین صید کامند نخچیر ما
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه — فکندن توانیم بر خاک راه
نایم از هجوم عرب ترسناک — ز بسیاری وحش صحرا چه باک
نهادند زانو همه بر زمین — برآمد فغان از یسار و یمین
کمانها ز بازو درآمد بدست — کشیدند تا گوش و بگشاد شست

ز پیکان چنان آتش افروختند | که پر ملک بر فلک سوختند
خدنگ پیاپی زدند آنچنان | که پیکان این سفت سوفار آن
کسی کو ز تیری شدی بیخبر | خبردار گردیدش تیر دگر
ز زنبور پیکان خارا گذر | مشبک چو زنبورخانه سپر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ | درختی خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد تیر از زره آنچنان | که باد از خم زلف سیمین تنان
چو ترکش شد از تیر پرداخته | شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه چرخابی آن آمیوان | نشستند و گردند هر سو دوان
ز جا بادپایان برانگیختند | زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیرها بی دریغ | بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیزتر | ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز خارا ستان آتش فشد تیز | زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز

ز هر دو طرف ماجرا شد دراز / نمی شد گرههای آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند / رسانید بغداد یا زا گزند
بآن سپه آمد در اشکست / ز بر دست هنگامه شد زیر دست
ازان صید که هیچ صیدی نجست / نبودی نی کش پشیمانی نخست
گرفتار در دست رومیان / یکی را کران یکی را عنان
بصد حیله بغدادی تیره بخت / برون برد ازان جا سپاهان رخت
گریزان بصد گونه رنج و بلا / بسوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر / شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن / که چون سر برآری برآرد ز بن
درین لاجوردی سرای دو در / ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ / ز بنگاه داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین / که هم عین نور است و هم نور عین

ز خاک درش چهره آراستند / همه یافتند آنچه میخواستند

وزان پس دلیران نصرت پناه / ببستند احرام درگاه شاه

غنیمت بر آن نهر بشتافتند / زمین بوس درگاه دریافتند

بیا ساقی آن آب سوزنده را / مروق می دلفروزنده را

بمن ده که از قید هستی رهم / ز اندیشهٔ خود پرستی رهم

عزیمت نمودن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکر و دیگر مواضع از سرحد شام

فلک قدر فرمان ده تاج بخش / بکشورگشایی چنین راند رخش

که از صیت نوبت زنان تمر / بر و بوم بغداد چون گشت پر

پس آنگه نقاش بغداد درست / ز نام همایش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب / خطیب از ثنایش برآراست لب

عراق عرب را چو آباد کرد / دیار حسن کیف را یاد کرد

شدش زان ملوکانه جا و مقام — هوای تماشای سپهر احتشام
بفرمان عالم مطاع تمر — ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند — شد آواز کوس روارو بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان — درآموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب — شد از عرصه ماردین کامیاب
دران بوم و بر هر حصاری که بود — گر فتحش گران بود چرخ کبود
چو زد سکه بر نقد سپهر احتشام — ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج گرجی فرستاد کس — که آتش فروزند از آن خار و خس
چو دیماه شد طرف دریای گ — شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولی ز شروان رسید — که طوفان از آب بکیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری — وزان هر یکی فتنه کشوری
شد آشفته سرخیل آیین ستیز — وزان باد شد آتش فتنه تیز

سپاهی رقم کرد آمن جپد	که بندند بر راه آن سیل سپد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز	که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنچنان سرکشان	ز آوازشان نه ز آوازه شان
پس آنگاه سرخیل گردون سریر	بزانو درآورد فرخ دبیر
که از من بخان نامهٔ ساز کن	بر ویش در مهر و کین باز کن
بگویش دراز از در بی درنگ	که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید	فکن بر سمن [illegible] مشک بید
نوینده بر نامه شد مشکسای	[illegible]
وزان بس سخن را چنین در گشاد	[illegible]
بیا پای در راه انصاف نه	که بود [illegible] او [illegible]
مکن حق خدمت فراموش نیز	که بدتر نباشد از آن هیچ چیز
تو جز در بزم و رزم ما دیده	بس مهر و کین نیز ورزیده

بدین

بپیچد تنش ازان وزو پیش آهنگ | که منجر شود ما جرایم بجنگ
میا سوی گنجم مبین در رزش | که هست اژدر نیزه ام بر سرش
ازان کوه لعلت بدآید بچنگ | که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف | که دارد بگردش نهنگان صدف
وزان گل بکش دست کز نیش خار | کند آستینت پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن دلبری | کزانجا نبرده سلامت سری
شنیدم که بازت سر دشمنیست | دماغت پر از کبر و رو تهنیست
سوی کشو [illegible] | کنی باز دست تصرف دراز
[illegible] | که آری سوی باد صرصر چراغ
[illegible] دراز | برآوردم از روزگارت دمار
همان زور بازو که دیدی بجاست | همان رمح خصم افکنم اژدهاست
بود بیش از پیشتر لشکرم | زیاده شده عرصهٔ کشورم

ازان اژدها بچگان این زمان / شده هر یکی اژدهای دمان
درختی شده هر نهالم بباغ / شده مشعلی هر ازان هر چراغ
وزان جره بازان نو رسته پر / شده هر یکی شاه باز و کر
بهم بر مزن باز قپچاق را / بر (پ)ریشان مکن تیره آفاق را
بود خون آن قوم در گردنت / بود دست آن حرج در دامنت
همان به که بر صلح رای آوری / طریق مروت بجای آوری
بصلح ار فروزند شاهان چراغ / شود شهری و لشکری را فراغ
وگر رو بمیدان کین آورند / بلا ز آسمان بر زمین آورند
اگر دوستی جام لعلست و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم
بهم بر ترا شمع مجلس فروز / که کینه آم(؟) آتش خانه سوز
دم از مهر زن یا ز کین ده پیام / حکایت برین ختم شد والسلام
چو آن نامه کردید پرداخته / ز طغرا و توقیع شد ساخته

ز شهرست آرایش خیل شاه — ز صحرا ز ویده بغیر از گیاه
بود شهرها جای شاهان و بس — نشیننده دشت خارپشت و خس
نبود اگر طالع خان قوی — نمی داشت پیرایه خسروی
کز او راست دولت ترا زینت است — ز اسباب حشمت همه چیز هست
بخیلش غلامان این آستان — توانند شد نیز همداستان
بچنگال خونریز و دندان کین — به از شیر شهر نیست شیر عرین
سری کو ز راه تو باشد دریغ — بود لایق طشت و درخورد تیغ
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع — که خود را بسوزیم در پای شمع
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم — همه کار دشوار آسان کنیم
بود گفتن از تو شنیدن ز ما — ز تو بال دادن پریدن ز ما
تمرا ندانیم ازین گفت و گوی — چه باشد غرض وز چه شد صلح جوی
بما از ضرورت صفا میکنند — نه از روی مهر و وفا میکنند

چو شاهان بهم سازکاری کنند / مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دلنوازی دهند / که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب / نتابند باهم مه و آفتاب
نسازند باهم دو جنگی خروس / که باشد فریبنده شان یک عروس
زاندیشهای کج آن بدان / برفت آخر از ره چو نابخردان
ز هم صحبت بد گزندت رسد / پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین / بساعد منه مار در آستین
وزیران کج بین نا هوشمند / رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود ور قباد / که نواب نادان ومندش مباد
شهان جهان زان نباشد گزیز / ز جمع دلیران و دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای / نگه داردش مرد دانا برای
چو نادان بود نایب پادشاه / شود ملک ویران و لشکر تباه

چو بشنید

چو بشنید خان قول بدخواه را | طلب کرد آینده شاه را
با برو در آورد چین غضب | ز شهد مدارا فرو بست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب | جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن ایلچی صاحب قران از پیش تقتمش خان و آشفتن و جبین دیدن صاحب قران زمان

طرازنده این خجسته سپاه | چنین راند توسن با وردگاه
که قاصد چو از پیش خان بازگشت | بپابوس خاقان سرافراز گشت
چه قاصد که از غصه فرسوده | بزهر هلاهل لب آلوده
سخنهای پر پهلوی نیشتر | چو خار خسک سر طرف نیشتر
درشتانه و پاسخهای ستیز | بزهر آب داده سنانهای تیز
همه سرزنشهای خاراگداز | ز اندیشه آشتی بی نیاز
چو آینده گفتن بپایان رساند | حکایت ز طغرا العنوان رساند

برآشفت از آن قهرمان زمان   شد آتش فشان اژدهای دمان

چو شمع از دهن آتش افروختش   ز گرمی سخن در دهن سوختش

که آیا ز دود که امین چراغ   شده خان بدبینیان پریشان دماغ

درین گفت و گویش نه آموزگیست   وزین دود تلخ آتش افروزگیست

کنم احترامش تکبّر کند   مرا از زبونی تصور کند

فرستم منش تحفه روم و شام   کند تحفهای مرا باج نام

چه لایق بود آنکس اکرام را   که از باج نشناسد انعام را

به آهنگ قبچاق بار دگر   کنم خیل عزم را شمار دگر

بتابم بدانسانش این بار گوش   که از مستی نخوت آید بهوش

سپاهی برم سوی آن دشت دور   در انجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود از انجا که یکسر سپاه   در آیند در عرصهٔ عرضگاه

کنند آن دلیران چابک عنان   همه عرض کوپال و تیغ و سنان

کنیز

کشیدند در دوش مردان کار | زرههای داودی زرنگار
بزیر زرهها یلان فوج فوج | نهنگان بجولانگهی زیر موج
عقابان از کار یکس بی ملال | ز قربان و ترکش گشاده بال
گرفتند گرز گران کین وران | که سازند ازان پله کین گران
بسر بر زده چابکان یکه پر | درخشان و مرغان بران جلوه گر
بجلوه ز هر سو قبا آسنان | قبا آسنان نه که روئین تنان
نشستند بر تازیان فوج فوج | محیط تهور درآمد بموج
یلان بر ستوران گردون شکوه | پلنگان ز جولان ببالای کوه
بپا کوفتن تازیان گزین | مرصع لجامان زرینه زین
همه رعدشیهه همه برق رو | برفتار برده ز صرصر گرو
ز هر سو علم زیور آسمان | شده حلقه بند در آسمان
محیطی ز آهن شده موج بار | همه ماهیش خنجر آبدار

زخار سپنان بر همه دشت و در / گل و غنچه اش گشته خود و سپر

جهان زیر خار سپنان درشتت / شده گوی گرد زمین خارپشت

نخستین بآن عرصهٔ رزمگاه / رسیدند شهزادگان کینه خواه

بآیین جم برنشسته همه / کله گوشها برشکسته همه

رسیدند یک یک سران سپاه / رسانده بعیّوق پر کلاه

برآراسته یکبیک رنگ رنگ / کشیدند صفها بآیین جنگ

پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه / کشید اسب شبهی بر دربارگاه

برآمد ببالای زرینه زین / ثریا سپهر سلیمان نگین

دم کرنا رفت تا آسمان / بلرزید بر خود زمین و زمان

بسنجیدن آن دمادمند کوه / عنان تافت سرخیل دارا شکوه

بهر فوج ازان خیل انجم شمار / که گردی کند زان شه کامکار

سر و سپه و زان گروه سترگ / فرود آمدی پیش والای بزرگ

بپرسید

بدستور و رسم سلاطین پیش — کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش
وزان پس رساندی زبان را بکام — بمدح جهاندار قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین — ترا فتح و نصرت یسار و یمین
سراسر کرت خصم جوشن بود — چه جوشن اگر کوه آهن بود
به نیروی شمشیر تارک شکاف — ز تارک شکاف آورش تا بناف
اگر آفتابت بود کینه خواه — شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندود افراسیاب — ببندیم بر زین یک ران رکاب
چو شه دید ازیشان نکو بندکی — برآراست لب در نوازندکی
ز جنگی سواران پولاد پوش — ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه درامد دران عرصه کاه — بمقدار ریک بیابان سپاه
ز کشورکشایان صف در سوار — رقم زد نویسنده ششصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه — با سنک قبچاق جنباند کوه

بقصد بلاد شمالش بسیج — زمین از زوار و درآمد بموج

ز دربند باکو که زد گرد شیر — بدوران نو و آن اساس شهر

شب و روز از آن فتنه چون درنگ — ز شبگیر و ایوارش آمد بتنگ

خبردار شد خان خاقان شکوه — که آمد سوی دشت سیلاب کوه

بدانادلان کرد آنگه خطاب — هزبران طلب کرد از بیشه‌ها

برآراست لشکر بآهنگ جنگ — که در کارزارش نبودی درنگ

شتابان شد آن آتش کینه‌ریز — که پر بود از کین پیشینه نیز

چو آن مرد و کوه و بیابان نورد — شدند آگه از هم ز طوفان گرد

فرود آمدند آن دو انجم سپاه — برافراختند از دو سو بارگاه

شبانگاه کین مهر فرخنده چهر — فرود آمد از چنبر خنگ سپهر

برآمد ز درگاه شاه این ندا — که کس از وثوقش نگردد جدا

بدامان کشد هر کسی پای خویش — نجنبند تا روز از جای خویش

باتش فروزی نیارند دست | نکردند زنهار آتش پرست
به بندند راه سخن رهبران | که نتوان کشادن بتیر و سنان
دم سرد سوی چراغ آورند | خزان در گل سرخ باغ آورند
بفرمان فرمانده بحر و بر | شدند آن مزبران همه کارگر
سر پاسبانان پید از مغز | نشد از شبیخون زنان پای لغز

سپاه آراستن صاحب قران نوبت دویم در سرحد ظلمات بقصد جنگ تقتمش خان

چو افراسیاب سپهر سیاه | برامد برین بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم | پراکندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین | بجنبش درامد سپاه زمین
بجنبید از جای کشورگشای | بتعظیم برخاست آوازنای
دم نای برشد باین سبزکاخ | وزان باد بشکست بر سدره شاخ

شد آن صور غارتگر زندگی — سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند درگه نشینان شاه — چو برق اشهبی بر در بارگاه

بامید پابوس مالک رقاب — سراسر دهن گشت زرین رکاب

درآورد پا در رکاب سمند — مسیحا برآمد بچرخ بلند

بجنبش درآمد زمین و زمان — درآموخت جنبش بهفت آسمان

فلک پای شد طوق پرچم سپاه — درآویخت گیسو زرخسارها

زدند از پی کار تیغ و سنان — بنوبت ره جنگ نوبت زنان

خروشیدن کوس و نای نبرد — درآورد قوت ببازوی مرد

علمها قد افراخت از منقلا — چو بالای خوبان سراپا بلا

قطاس ستوران آموسکار — چو گیسوی کافردلان تتار

بکلهای زیبنده هفت رنگ — سپرها شکفتند گلهای جنگ

بجولان ستوران همچون پری — عروسان زیبا بجولانگری

یلان در زرهای پر زیب و زین | چو در حلقهای خم زلف شین
بمیدان شتابان جهان سکوه | به تندی دریا و تمکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر | جهان بیشه پر ز غرنده شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم | بر آرایش لشکر انداخت چشم
ز جفتی برادران سنگین گروه | یمین و یسارش گران شد چو کوه
ز شه زادگان مرصع کلاه | شده سد اسکندری قلبگاه
جهانبان بتعلیم آتش زبان | در دولت جمله را پشتبان
وزانسوی خان قیامت شکوه | سپاه اش دریا برآراست کوه
ز رستم کمانان فولاد پوش | در آمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش زرنگار | بجنبش در آمد پی کارزار
سپاهی که نتوان شمارش خیال | ز تخمین فزون بیشتر از محال
ملا ما ز بالای زین خاسته | بآیین جنگجو آراسته

قبا کرده موینه چون شیر ببر — در آهن نهان همچو کوه دژبر
جوانان و پیرانشان ساده روی — نهنگان ندارند بر روی موی
کهن سال پیران دور از توان — نمایند در چشم مردم جوان
ز ماچین و چین تا به بلغار و روس — سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که شوان شکستن بجنگ — بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان — ز اغلن نژادان و خان زادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی — برافراخته رایت خسروی
چو لشکر درآمد بمیعادگاه — شد آراسته هر دو صف سپاه
دو دریای لشکر علم بر کشید — زمانه بغفت قلم در کشید
زمین خاک در چشم سیاره ریخت — بپاداش آن آسمان خاره ریخت
ز اقصای قبچاق ریستم وشی — بجولان درآور ور ستم کشی
ینعلی بها دربرآورده نام — گرو برده در رزم از سام و حام

ز پولاد

ز پولاد چینش بسر بر کلاه — وزان گرده آرایش رزمگاه

نهان زیر آهن ز پا تا بفرق — چو در نیلگون ابر سوزنده برق

طراز کمر تیغ سیماب رنگ — که بر سنگ و آهن بکردی درنگ

کمرگاهش از ترکش آراسته — ز بالای زین فتنه برخاسته

یکی گرز ششپهلوی هفت جوش — که میریخت مغز سرانرا ز گوش

درآویخته از دوال گوزن — دوال خیانزاک پسته ز دوزن

درآمد بهنگامه هنگامه گیر — جهانی بنظاره برنا و پیر

نخستین ثنا گفت بر داورش — که بادا افلاک کمترین یاورش

دگر بر زبانه خود را ستود — بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین — توانم زدن آسمان بر زمین

کمانم بقوس قزح توامان — گرفت این زمین را و آن آسمان

مرا زهره شیر و بازوی پیل — مرا تیغ مصریست دریای نیل

بجوید زمن دشمنی در ستیز / نفرسوده ام دست از تیغ تیز
برانگیزم از جا چو هامون نورد / بقصدش هم آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم / در افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بروی زنم / چه حاجت که تیغش بپاپی زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم / دهد جان شیرین از آن زهر چشم
اگر تازیانه درآرم بکار / بدشمن کند کار پیچنده مار
بدوزم ز پیکان بهم چشم مور / گشایم به تیر و کره بی قصور
فرود آورم گر گران گرز را / کمر بشکنم کوه البرز را
بود پوششم چرم شیر و پلنگ / خورش پهلوی اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و ناورد خواست / دلاور دلیر هم آورد خواست
دگر گفت عثمان عباس کیست / که پیوند دل و تیغ و بازو که چیست
ز آوازه او جهانست پر / که بود و چه او در سپاه مر

بجنبد

بخندید عثمان و آهسته گفت | که ظاهر کنم بر تو سر نهفت
نیابم ستوه زور بازوت را | بسنجم متاع ترازوت را
فروجست از کوه [illegible] | کشید اژدها تاب بر دیو باد
وزان پس درآورد پا در رکاب | سر از کوه برکرد غراب سحاب
اجل در سر نیزه آبدار | چو زهر نهفته بدندان مار
عنان کرد بر باد صرصر رها | بماند از آن سهمگین اژدها
گران شد رکاب سبک شد عنان | فرس خوند مهمیز و دشمن سنان
چو یغلی بسوی کمان دست برد | نمود این نیزه با و دست برد
ندادانقدر فرصت آن سرکش | که تیری برون آرد از ترکش
چنان چستش از پشت زین در ربود | که جستن کفش شهپر کبود
برامد فغان ز آسمان و زمین | که بر دست و بازوت باد آفرین
درافتاد کوهی ز کوه دگر | درامد بعثمان شکوه دگر

سرش را ببرید و بر نیزه کرد / پس آنگه ز هفت اژدهاکش آویزه کرد

نهنگ از بدریا شکست آورد / نهنگ گیرش آسان بدست آورد

زافعی اگر بوی خون آمده / بدست فسونگر زبون آمده

بسحر چنان پر دل طرفه دست / دل و دست قبچاقیان را شکست

چو دیدند کار چنان بی قیاس / از آن قومشان در دل آمد هراس

کشیدند بر شاخ زنگین رنگ / همه تاب داده ادیم پلنگ

چو زه گیر شد حلقه پشت دست / خدنگ از بر شاخ نخچیر جست

درآمد درنگ کمانها بگوش / درآورد مغز سپر ازالجوش

بسی شیر چنگال پولاد دست / بشیبه گشادند بازو و بشست

همی جست تیر از زره برق وار / برون میشد از پوستش تیرمار

سپهدار توران و ایران زمین / بگشا بقلب و یسار و یمین

که ارید شمشیرها در غلاف / که دشمن به تیر آمده در مصاف

بکار کمان آستین برزنید — گران گرزها را بزین درزنید

کماندار باید کماندار را — که از پیش بردیوان کار را

کمان صد من و گرز یک من بود — کجا کار زیکمن چو صد من بود

کمان کیانی درآمد بزه — ز قبضه میان دو ابرو گره

دو لشکر همه اژدها و نهنگ — بهم برگشادند بازو بجنگ

ز هر دو طرف شیشه تیر شد — در و دشت پر صید و نخچیر شد

ز تیر جهانسوز آتش فروز — شده جابهای زره تیره دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند — وزان عالمی را همی سوختند

ندیده ز رفتار تیر از کمان — فرشته زمین آدمی آسمان

گذر کرد تیر از تنهای سیم — چو از حلقهٔ زلف خوبان نسیم

بخون ریختن از کمانها خدنگ — چو غمزه ز ابروی شوخان شنگ

ز صندوق سینه درای کارزار — کماندار میکرد صندوقه باز

ز زنبور پیکان ثنا را گذر | مشبک چو زنبور خانه سپر
هژبران بیشه پلنگان کوه | بهم در ستیزه گروها گروه
برانگیخت اسب و برآمیخت گرد | ز گردون در آویخت گرد نبرد
ز بس گرد بررفت از هر کران | زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شد تیغها | برآمد ز دریای خون میغها
دم تیغ در فرقها کرد جوی | دلیران از آن جویها شسته روی
چو پولاد شد سخت دلهای نرم | گریزان شد از دیدها نیز شرم
هژبران تبا پاک در خون و خاک | زره پاره پاره جگر چاک چاک
بلا زاتر از آب خنجر گلو | فرو ریخته آب خضر از سبو
رنیمه ها که افتاده بر خاک راه | [illegible] اک برکر دیک چشم گاه
شده خون خلق آنقدر ریخته | [illegible] مان و یکه بخیه
بر کشته افتاده هزار انجمن | نه تابوت و نه نوحه گر نه کفن

زبی

ز بس کشته افتاده در دیولاخ ‌ ‌ شده روزی زاغ و کرکس فراخ

عنان تافتند از دو سو در عنان ‌ ‌ گشادند بازو به تیغ و سنان

دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز ‌ ‌ بخون ریختن همچو شمشیر تیز

بهم میشمودند فر و شکوه ‌ ‌ نه برگشت دریا نه جنبید کوه

ز دو مانده از رنگ سواران شد ‌ ‌ شده تیر شمشیرها تیز کند

دم تیغ را رخنها کرد خورد ‌ ‌ با آن رخنها اره فرق بود

ز بازوی نوبت زنان شه زور ‌ ‌ دریده شده بر دهل چرم گور

بخون بس که بیرون شده جان ز تن ‌ ‌ زمین را در آورده خون در بدن

ازان خاک و خون گر کسی ساختی ‌ ‌ شدی زنده و قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام ‌ ‌ کشیدند از هم بمشت انتقام

نهادند در فرق هم مشت را ‌ ‌ شکستند در مشت انگشت را

در آن جانستان فتنه رستخیز ‌ ‌ گران بود شیر عرین در گریز

قضا را یکی سهمگین شد باد ... روان شد سوی خان چو طوفان عاد
نشانید قبچاق را چون چراغ ... برون برد شان پیر کشتی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان ... زده خاک در چشم قبچاقیان
فرو ریخت آن کوه از ان زلزله ... گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خان را یقین شد که کار تمر ... کند تابناک اختری همچو در
بزور سپاهش امیدی نماند ... بتدبیر عقل اعتمیدی نماند
نزد پنجه سنغر روی عقاب ... تهی کرد پهلو ه از آفتاب
نورویده وادی جهان در جهان ... پری وار از دیدها شد نهان
همه خیل قبچاق از ان رستخیز ... فتادند در زیر شمشیر تیز
بسی کشته شد و گشتند نیز ... تلف شد فراوان چو ان عزیز
تمر نیز دولت تر آمد ز خان ... سپاهش چو مرغوله گلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند ... بقتل و بتاراج پرداختند

بدو کشتی

ز برگشتن بی وفا اختران — بغارت گرفتار غارتگران

اسیرآوران گشته یکسر اسیر — کماندارشان کشته زخم تیر

یکی زانچنان سینه ریش داشت — یکی ماتم کشته خویش داشت

یکی از گزند زخم پر سوختی — یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ — که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

نخندید در طرف گلشن گلی — که نگریست در ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانه بکس — خدای جهان جاودانست و بس

ترا شد این فتح در وادیی — که غیر از خضر نیستش هادئی

رهش بر جهان گشتگان بسته است — بسرحد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس — سکندر رسید انجا رسید و بس

بیا ساقی آن می که غم میبرد — فرح میرساند الم میبرد

بمن ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحب قران ستاننده آفاق بر لشکر قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بپور اریس خان

نگارنده این کهن داستان	بدینسان کند نقل از راستان
که صاحب قران خدیو ارجمند	شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه	بر آراسته طرف کیانی کلاه
ظفر بر یمین نصرتش بر یسار	ملک یاور و اخترش نیز یار
طلب کرد اورنگ چنگیز را	سعادت فزو دولت انگیز را
زمانه بر آن پیکر لعل و دُر	نشانید دُر و گهر چون تگر
بر آراسته تخت چنگیز را	طرف بر زده تاج پرویز را
ستاده ز هر سو سپه سروری	گرانمایه‌تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدولتسرای	ستونوار هر سو ستاده بپای
چو خورشید از آزرم افروخته	بغیرت نظر بر زمین دوخته

نیارای

نیارای جنبش نه حد سخن | همه حاضر آنکه کن یا مکن
ز روی زمین سروران سپاه | سرآورده در سایهٔ یک کلاه
خداوند گیتی نفرخند کی | زبان برگشاده بخشند کی
چو شد ملک چنگیز خانیش ملک | گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
بهو پارس خان سپردش عنان | قوی دست کردش بتیغ و سنان
ملطف کنان پادشاهیش داد | بخنده زنه تا بماهیش داد
بشیرین زبانی گر احسان کنی | چه حلواست کارایش جان کنی
بیاموز از آن لطف تو کرم | که میخندد و می فشاند درم
چو زد سکه بر نقد چغتاقیان | می فتح خورد از کف ساقیان
باهنگ برگشتن آورد رای | برآورد آواز روئینه نای
فرستاد فوجی به تسخیر روس | که روسیست آراسته چون عروس
بتسخیر چرکس گروهی دگر | فرستاد و دادش شکوهی دگر

وزانجا عنان سوی البرز تافت — بران کوه دست ازکران کرز تافت

نواحی نشینان آن سخت کوه — شدندش مسخر گروها گروه

پلنگان آن کوه نخچیر وار — همه صید فتراک آن شهسوار

چو فارغ شد از کار البرز کوه — بسیمپم درآورد فر و شکوه

وزانجا فرو کوفت رونیه خم — باسنک قشلاق بوغاز قم

دران بوم آباد هنگام دی — گهی کرد صید و گهی خورد می

چو سیماب گون ابر شد نوبهار — خرامان ز دریا سوی کوهسار

شب تار و بیماه کوتاه شد — بروز آن درازیش همراه شد

شد آراسته جلوه گاه چمن — گل از خلوت آمد سوی انجمن

بجنبش در آمد سپاه گیاه — جهان را گرفت آن خجسته سپاه

بجنبید از جای فرخ شکوه — چو سبزه بهاران ز صحرا و کوه

فلک قدر [illegible] خیل گیتی طراز — گذر کرد بر مرز [illegible] باز

همی رفت آهسته عشرت کنان — گشاده جهان و کشیده عنان
هوای خوش و دامن کوهسار — بت دلپذیر و می خوشگوار
زمان تابع و آسمان پی روش — نگین جم و تخت کیخسروش
بکف جام زر ساقی نیم مست — چو خورشید تابان پیالی بدست
صراحی بدست بتی به ز حور — زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز — کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار — سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزم دگر ساز کرد — بهر بزم گنج دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد سست — بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گرد جام شراب — زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب گر بارگاه — ستوران سوی آب بردند راه
ز بسیاری بارگی و آدمی — بآن ژرف دریا در آمد کمی

پیک آب خوردن سپاه گر | که زاد و صد جا بدریای کر
چنان پهن دریای دور و دراز | ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای روز نپیشتر | که شستند تیر از چنان آب تیز
وزانجا که زد برعت آتش فتاد | نظر سوی اهل فرات آتش فتاد
وزانجا که خراسان گذشت | دران مرز فرخنده آسان گذشت
ز نمیدش سمرقند عشرت فزای | دگر باره شد رشک چین و خطای
بیا ای بریشم زن طرفه روی | که هم طرفه رویی و هم طرفه گوی
یک نغمه دلکشم بنده کن | ز چشمم نمکش وز لبم زنده کن

مجلس آراستن صاحب قران بسپهسالاران ممالک ایران و توران و عزیمت کردن بسوی ممالک هندوستان

خردمند منشی دانا نهاد | ز عنبر چنین زیب کافور داد
که صاحب قران سلاطین پناه | بحشمت چو بنشست بر تختگاه

نزاد

بسر برد چندی بمعشوق و می	بآیین جمشید و دستور کی
بران داشت رایش ز فرخندگی	که سلطان هندش کند بندگی
ز سند و هندستانش خراج آورند	ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز عید	ز غیبش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمحفل سرای	بر اورنگ زرین بیاراست جای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار	بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان سترگ	بآرزم در پیش ترک سترگ
سر و سرور تاجداران ترک	ز دریای دل بر لب آورد دُر
شکر ریخت در مجلس هندوستان	که دارم تماشای هندوستان
برانم که لشکر کشم سوی هند	نهنگان درآرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست	نمانم در ان بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن چون حباب	پرستنده آتش و آفتاب

بآتش کسانی که نازنده‌اند / بسوزم بآن کش بجان بنده‌اند
صنم خانها را مساجد کنم / ز شمشیر حجت در آن جد کنم
زره‌کشتگان را درآرم تمام / بدین محمد علیه السلام
مؤذن برآرم ببام بلند / به یثرب رسانم سلام بلند
به پنجم عجبهای هندوستان / بسنجم متاع سیه پوستان
شه هند وانراز نیروی بخت / بسقای مطبخ آرم ز تخت
همه ژنده پیلان کشم در قطار / شتر را دگر بگسلانم مهار
شتر زنبت بد دگر مال من / مگر پیل بردارد احمال من
شنیدم سخن زادمی هر که بود / بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ سندی حکایت کنم / سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروزگردم در آن تختگاه / زنم سکه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چندان ز هندوستان / که شکرستان شد لب دوستان

کها

که ها کز ابر بلند اوفتاد   سپندید کار اسپند اوفتاد

همه گوش از آن گوهر آرا شدند   زمین بوسه دادند برخاستند

روا ار و بهندوستان خرم شد   وگر بارش اندیشهٔ رزم شد

مقرر چنین شد که دستور راست   اساس سپاهی کند بار خواست

خدیو عجم شهریار عرب   بانعام و وعده برآراست لب

دو داد آنگهی را که دادی یکی   تمش داد و لک دادنی اندکی

جو امر من داد و درهم بجیل   برآراست شمشیرزن خیل خیل

شدند آن هنربران بی وهم وبیم   همه تیز دندان بسوهان سیم

بفرخ ترین ساعت از روز عید   خم روی را داد آواز رعد

وزان پس بزرینه زین برنشست   جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان نه و باد در زیر ران   مسخر جهانش کران تا کران

روان شد سوی هند سالار ترک   به نیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد | بعالم چنان جنبشی کم فتاد
ملک کر شد از نعرهٔ کرنای | ز بانگ دهل وهم نغزید پای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه | که شد تنگ صحرا و گم شد گیاه
گران شد بدانگونه آن کوه قاف | که گاو زمین بر زمین ماند ناف
شه عدل اندیشه در اندراب | چو زد بارگاه بریشم طناب
گروهی بآن پیشگاه آمدند | ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم | بگردن نمد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز | که ای زیردستان بگوئید راز
بگفتند کای داور داده | ستمدیدگانیم ازین کهنه ده
ز کفار کشور بجان آمدیم | بدرگاه شاه جهان آمدیم
بهر چند گاهی برسم ستیز | در آیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست | بسوزیم ازان قوم آتش پرست

بشتابند

شتابند اول بتاراج مال ... روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنان را پس از کشتن کدخدای ... برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی ... ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار چسک سر طرف نیشتر ... ز افعی و عقرب بد اندیش تر
نه در دل تو سم نه در دیده شرم ... زبان سم نکرده بگفتار نرم
بکثرت فزونند از دیو و دد ... خدا داند آن دیو و دد را عدد
بزایند از ایشان فراوان شبی ... بعمری نگیرد یکی را تبی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن ... همه یاوه گو همچو زاغ و زغن
بود هرچه جنبنده در آب و خاک ... خورند و ندارند از آن هیچ باک
چو افعی و ارقم سراسر شکم ... چو خر خارج آواز و کوته قدم
خرابه نشینند چون جغد و بوم ... قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را که خواستن ده تنند ... چو سگ ده ده اندر پی یک زنند

همه بی حمیت بسان خروس / گهی جفتشان مادر و گه عروس
بشهوت درایند در پیش هم / ندارند شرمی ز هم خویش هم
نهان زیر مو نیند چون دیو و دد / لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای / شده پوشش بانو و کدخدای
وزد بادشان گر بسوی بغل / رود تا بفرسنگ بوی بغل
مران بدرگان را زبان عجب / زبان دانشان نی عجم نه عرب
همه پیل بانند و بازو ستون / ز فولاد در زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند / شتروار سنگی فیل وار آورند
بسنگ گور را در زمین درشت / بگیرند و پالان نهندش بپشت
ز ناخن بنجار را خراش آورند / چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بی سخن / گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند زنجیر را / بدانسان که سگ پای نخجیر را

همه دیوساران ژولیده موی | بریش دراز و درازی موی
بود موی لب تا بزانوشان | خدایا نه پسندد کسی رویشان
ز هر موی آلوده آن بروت | گرسنه سگی را توان داد قوت
فتاده لبانند و دندان دراز | شتر لب دوانند و دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک | ز سنگند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب | ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اژدهایند خورد و بزرگ | بچنگال و دندان چو درنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز | نجنبند بر توسن تند خیز
بر آن قصه پرسنده بنهاده گوش | کز آن باد دریا درآید بجوش
شد او مست و پر جام ساقی هنوز | شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه سنجیده را | که بیند عجبهای نادیده را
از آن سهمگین لشکر بیشمار | گزین کرد شمشیرزن صد هزار

ازان هر گروهی که دید و شمرد — بدرگاه سالار دیگر سپرد
برآمد ببالای کوهی روان — بآهنگ کوتر شه خسروان
چو شد کوه کوتر تماشاگهش — شد آن سهمگین خاره پیدرش
نه کوهی که روئین تن سخت پیر — ز روز فزو ماندگی سخت تر
بود سپاها کمرهای سیر — ستاده زره‌پوش تا پای تیغ تیر
کمرهای بر رفتن از هر کران — مگس لغز چون مهره آسمان
ز نظاره آن هراسان سپاه — چو نادار از دیدن قرضخواه
نظر از بلندیش کوته کمند — زمینش بود آسمان بلند
در افتد کلاه از پی مهر و ماه — کنند ار ببالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخچیرش آید بآب — خورد آب از چشمه آفتاب
بزش را فلک چشمه دلپذیر — بزغاله آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه — ازان روی ماهست لخت سیاه

عقابش کند صید مرغ ملک / بود آشیانش فراز فلک

ستاره ز اطراف پیرامنش / درخشنده چون ژاله در دامنش

دران سنگلاخ آن دو ان کروه جای / وطنگاه دیوان مردم ربای

گروهی چو گفت سفیهان درشت / وطن سنگلاخ و خورش سنگ پشت

نمازو ز آن کوه رابی درنگ / نمودند قسمت بمردان جنگ

میان چست کردند چابک روان / هنر در سر و پشت و در پا توان

دویدند بالا گروها گروه / بروی کمرها چو نخچیر کوه

چو دیدند اهرمنان دلیر / که پر زد از کوه شمشیر شیر

غریوی برامد ازان مدبران / بکین تیز دندان شدند آن سگان

نخستین سوی سنگ بردند دست / فراوان سر و دست در هم شکست

یلان هم گشادند بازو به تیر / برامد ازان دیوساران نفیر

ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ / زمین و اسمان هر دو گشته تنگ

ز پایان چو تیری ببالا شدی　مسبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی　رگاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراق گران سنگها　همی رفت هر سو بفرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون　بهر سو روان کرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ　که آمس نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز　دویدند چون تیر خورده گراز
بآن شیرمردان درآویختند　بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند پشتی ز روی　چو چرمای ترحوز و آن زشت خوی
بچنگال بر کند آن یک سری　زدش از غضب بر سر دیگری
دگر را یکی برد بالا بدست　زدش بر زمین و گردن شکست
بسی ببر نخجیری و شیر شاه　ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران ستادند پا کرده سخت　ستادن درآموخت زیشان درخت

نکند

فراز دگر سپدره گشت باز | فرازی چو روز قیامت دراز
بفرسنگ نغزنده خرسنگ بود | رهش رفتن مور را تنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی پناه | پیاده دران عقبه پیمود راه
جوانانه دامن زده درمیان | براشکسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کارآزمای | بران کوه بالا نهادند پای
نه بران شتابان بسوی فراز | همه تیز دندان بکین گراز
گرازان نکردند از ایشان هراس | همه در خراشه چو کاو خراس
بچنگال خونریز و دندان تیز | گرازانه رفتند سوی ستیز
بران سهمناکان چو شد کار تنگ | زن و مرد کردند آهنگ جنگ
خروشان زن و مرد آلوده قهر | نر و ماده اژدها راست زهر
دویدند دیوانه دیوان همه | سوی آن دلیران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور | نرفتند از پیش آن سیل دور

از انسوی دیوانه زینسوی مست | بهم بر گشادند بازو و شست

کس از جنگ مستان و دیوانگان | چه گوید چو دانند فرزانگان

بدیوانگان آخر آمد شکست | چو در ذات دیوانگان سستی هست

بخونریزشان داد فرمان خدیو | سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیرزن | نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان از آن دیو و دد | که غیر از خدا ایش نداند عدد

زن و مرد آن دیو و دد را بکشت | زد آتش در ان خارزار درشت

بکشتن ز دل برد اندوه را | بسیلاب خون داد آن کوه را

سکندر به تسخیر ایشان شتافت | بران دیو و دد لیک دستی نیافت

تر داد قوم خپاز اسکشت | برد از سکندر دران کار دست

بیا ساقی آن لعل گون باده را | که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و مستم کند | خراباتی و بت پرستم کند

نجی

متوجه شدن سلطان صاحب قران بعد از فتح کوهستان کتور بسعادت و ظفر بجانب ممالک هندوستان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر / چنین کرد نقل از سخنور دبیر
که صاحب قران سپهر اقتدار / چو کرد آنچنان فتح آن طرفه کار
ز دیوانگان چون بپرداخت راه / عنان تافت آنگه سوی کوچگاه
فرود آمد از کوه آن سیل تیز / که از پیش آن کوه کردی گریز
از انجا سوی مرز کابل شتافت / از ان بوم و بر کام دل بر یافت
همه خیل افغانی و نکدری / بفرمان بری و اطاعت گری
مرزبان آن سرزمین تا بسند / شدندش همه پیشه کوشان هند
همه سرخ ازان آن مرز و بوم / که از آن ازان مهر تابان چو موم
[illegible]ن بپناد تا آب سند / ز دریا گذشت و در آمد بهند
بکشور کشایی علم بر کشید / تن آسودگی را قلم در کشید

ز لشکر جدا کرد سیصد هزار | یمین سپه کرد از آن استوار
برآراستش از سپه سروران | نهادش عنان در کف برتران
درآموخت رسم و ره تورشان | فرستاد تا حد معموره شان
رقم زد دگر باره سیصد هزار | که باشند فرمان بران بسیار
بگفت این صفی کش نبینم کمی | رسد تا بدانجا که هست آدمی
برستم نژادان سپردش عنان | که آتش فروزان کند از سنان
گرانمایه گوهر گرامی صدف | باهنگ دهلی برآراست صف
خرامان شد ابری بکوه گران | گرفته جهان از کران تا کران
روان شد چو بادی سوی باغ و راغ | که آتش فروزد نشاند چراغ
ز زلزل درآمد بهندوستان | بلرزید از مهرگان بوستان
طرف دار سرحد نگهبان راه | گریزان همه جانب تختگاه
رعایا هم از بیم غارتگران | شدند از سر راه بر سر گران

بپایان

ازان خیره چشمان نامعتمد — لب هندی آتشین شد سپند

دل اژدهای سپیه شد دو نیم — ز تدبیر افسون گران کرد بیم

بگشا به بند نه بر کرگدن — خم زوی شیران آهن بدن

برآورد آواز صور از نفیر — ورآورد جوشش هیولای نقیر

برآراست نوبت زن طرفه دست — ز طبل طلا کوهه پیل مست

بیارا سپه شد آنقدر پیل را — گران شش پتن توان فیل را

ز دهلی روان راند سالار هند — که آسان کند کار دشوار هند

با و صد هزار اژدهای سیاه — ازان هریک آشوب صد رزمگاه

سیاهان پر فتنه خیره سر — ز چشم سیاه بتان خیره تر

شده جمع گردان فرازان هند — ز دریاچه گنگ تا آب سند

سپهبد هزاران چو فیروز شاه — ملمع نطاق و مرصع کلاه

صف آرای شد کشور آرای هند — روان شد بمیعاد که رای هند

به نزدیک میعاد که جای کرد / دهل زد سراپرده برپای کرد
بسی سایبان بریشم طناب / که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آیین سپاه / کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه
شدند آگه از هم دو صاحب نبرد / که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت / جهان از مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری / که بخت که فردا کند یاوری
ستاره گرا بر سر افسر نهد / گر آسمان رخت بر در نهد
شه در شبستان فروزان چو شمع / بزرگان درگاه را کرده جمع
که فردا بود روز ناموس و نام / تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان رو سوی خصم در رزمگاه / که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی دهندت نگین / که زنگیر بالا پت زانگشترین
ز دنیا غرض نام نیکست و بس / چه به زانکه نامی بماند ز پس

بمردی گرت نام گردد بلند | ازان نام نیکو شوی بهره‌مند
ز مرد قوی نکته گفته شد | ز مرلجه گوهری سفته شد
ز گفتار شان گر دو دانا قیاس | که دارند از زنده پیلان هراس
تبسم کنان ریخت دُر خوشاب | بحکمت ز دلها برد اضطراب
که گر اژدها باشد از زهر شیر | سوی آدمی زاد ناید دلیر
ز افعی پیلان مشو ترسناک | ز ماری که زهرش نباشد چه باک
چرا باید از پیل کردن حذر | که آن هم بود چارپایی دگر
مهاری بود مارش اندر سمر | چرا باید اندیشه کرد از مهار
نترسی ز خرطوم پیلان مست | که آن آستینست خالی ز دست
دمی دارد از پیش خرطوم نام | بود واژگون کارمندی تمام
خردمند دانا بچندین دلیل | برون برد از سینها بیم پیل
زمین بوسه دادند نام آوران | که خاک درت افسر سروران

سر ما طفیل سم توسنت — همه نقد جانها فدای تنت
فلک گر بود پیل و هندو زحل — دراریم در کار ایشان خلل
که گوید ازین مشت هندو نژاد — بیک دم توان داد صد را بباد
ز هندو چه غم گر بود صد هزار — ز بازان یکی و ز کلاغان هزار
دو لشکر ز خود بی خبر تا سحر — بخواب سحر نیز ننهاده سپر

برق افراختن صاحب قران بمحاربهٔ ملو خان و هزیمت
یافتن ملو خان و مسخر شدن ملک هندوستان

دم صبح کین آتشین آفتاب — زد از چهره آتش مشکین نقاب
فرو رفت دوران جاروب مهر — غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهان شب را به تیغ چو برق — برید بازو و بشکافت فرق
ز درگاه سالار توران سپاه — برآمد یکی شد ابری سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ — چو باران و چون برق در تیره میغ

برآورد

برآورد نای دم صور را   برو از چراغ خرد نور را

بجنگ بر دهل قشه انگیز شد   ز بانگ دهل فتنه گریخته شد

خم آورد بر پیل زخم زوی   وزان بارگاه زمین چاره جوی

برآمد غریو کورکه بعرش   یکی گشت پنداشتی عرش و فرش

نواساز کوس و کورکه بهم   ره چنگ زد نغمهٔ زیر و بم

بقصد عدو خیل ترک سترک   بکف نیزه و تیغ خورد و بزرگ

جهانسوز ترکان آهن قبا   بجلوه چو آتش ز باد صبا

شده گرم بازار آهنگران   همه جنبش پولاد و آهن گران

قطاس ستوران زرینه زین   همیگرد جاروب میدان کین

گشاده دهن اژدهای علم   که شیر فلک را در آرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار   چو گیسوی مغبچگان فتنه بار

خروشیدن ابلق خاره سم   شده آفت نعرهٔ گاودم

چو زد بر زمین چشم چون خاره را / فرو ریخت بر خاک سیاره را
برآورد سر نیزه‌ها میل میل / چو لرزنده نیها ز دریای نیل
گره بست بر باد تیمار گر / دم بادپا در گره خوبتر
سراسر سپه کرده ترک فراغ / همه باد جان تاختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن / وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری از گریز / بقصد گریزنده آتش خش تیز
هوس داشت آن دیگری داوری / ز اندیشهٔ مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام / تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکندند اطلس زره خواستند / ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری / شد انگشت زنگی ز انگشتری
خصومت گره در جبینها فکند / عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسوده کی را قلم در زند / بکار نبرد آستین بر زند

بسی صبح دولت رسیده بشام / بسی راشده روز و روزی تمام

اجل از یسار و یمین آمده / بلا ز آسمان بر زمین آمده

زمین دیده طوفان ز سم فرس / هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین زیر سم فرس بیقرار / فرس خیره در زیر چابک سوار

شد از شیهه و گرد سم ستور / به چرخ کر مهر افلاک کور

دران فتنه جان بستان آسمان / بماند از تیر اجل شد کمان

بجنبید کوهی بآهنگ جنگ / دران جنگجو صد هزاران نهنگ

و یا دجله آهن آمد بجوش / ز دل نهنگان پولادپوش

غضبناک ترکان پرخاشجوی / بهند و نژادان نهادند روی

برآمد یکی تیره گردی چو دود / که زانجا مجال گذشتن نبود

فرو شد دران تیره گرد آفتاب / بدانسان که در خاک شوریده آب

سپهر انتقام ستاره سپاه / دگر باره شد فتنه رزمگاه

یمین سپه سخت بنیاد کرد ز توراانیان کوه فولاد کرد

ز پور جهانگیر داودش طراز که کردنکش زابود دلنواز

سلیمان شهش یاور کارزار بفوجی مزربان رستم تشکار

قماری و مضراب لشکرشکن فریدون وضحاک راپرشکن

گروهی همه کار کین ساخته زخ افروخته رایت افراخته

برآراست آنکه صف میسره سپردش بایرانیان یکسره

چو آن کوه جنبنده راپا زدا بسلطان چینش عنان بازداد

جهانشاه و چاکو و شیخ ارسلان صف آرای گشتند آن سروران

که بو پشتش و گاه آشامشان زخود و زره جامه و جامشان

بر پیم هراول گروهی چو کوه جدا شد بصد گونه فر و شکوه

هراول سواران فرخنده فر ز شهزاده رستم پذیرفت پر

شده سهمگین زیور صدمتش ستاده بجان از پی خدمتش

ز نام آوران هند خیلی دگر / شده هرکدامش طفیلی دگر

صفی را که سرخیل رستم بود / ز کید مخالف کجا غم بود

شکوهنده از فرّش قلبگاه / شده جان عالم دل آن سپاه

علمهای صاحب‌قران زمان / ز قلب سپه سود بر آسمان

بزیر علم آن سلیمان نگین / چو البرز در زیر چرخ برین

هراول شده صبح و قلب آفتاب / که بیدار گردد مخالف ز خواب

ز سوی دگر کشورآرای هند / طرازنده مسندآرای هند

میان بسته در لشکرآراستن / غلو کرده در کارکین خواستن

ز ارباب منعم درم خواسته / نبرد آزمایان برآراسته

بهر شاخ جسته ترنجی دگر / بهاژدها داده گنجی دگر

قوی پنجه صد خیل شیر دلیر / ز پهلوی گاوان پرورده شیر

ز حد سراندیب تا آب سند / سپاهی برآراست سالار هند

که حیران درآن ماند چشم سپهر		وزان خیره شد دیدهٔ ماه و مهر
در گنج بخشش چنان کرد باز		که خازن شد از بستنش بی‌نیاز
بخواهنده داد از طلب بیشتر		ز مقصود و حرص و طمع بیشتر
گران کرد از انسان ترازوی گنج		که شد آینه دست گنجینه سنج
ببخشند کی راند چندان نفس		که انعام گیرانش گفتند بس
چنان گرم بازار شمشیر زن		که آینه را کرد شمشیر زن
ز هند و بتان لشکری داد ساز		که پر شد ز نظاره‌اش چشم آز
ز دهلی برون راند دهلی سپهر		بجوشش در آورد دریای قهر
سپاهان هندی کشیدند صف		کف آورده بر لب کناره کف
همه کج زبانان همه کج نهاد		همه کارشان بر خلاف مراد
بجلوه سیاهی ز مر ابرشی		چو دزدی که برخیزد از آتشی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه		که در هیچ جا نامده هیچ شاه

یمین صف شاه دهلی نژاد / برای قتو رای هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی / برافروخته رایت خسروی
جهان زیر گجراتیان میل میل / کشیده همه تنگ بر زه پیل
سپارش بآیین کیخسروی / شد از هاتی و مولتانی قوی
ز قلب سپه نیز سالار هند / کزو یافت آیین سپه و کار هند
فکندش علم سایه بر قلبگاه / کمو سایه اش عالمی را پناه
رسانید بیدق بچرخ برین / بصد فوج شیر سیاه عرین
پس آنگاه در پیش صف سپاه / پی صدمت و شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل / همه برزه پیلان برج فصیل
برآورده بر پیل از چوبها / پی قلعهٔ چرخ سپر کوبها
سپاهان ز پیلان گرده شکوه / خروشان چو ابر بهاری ز کوه
همه چست و چالاک مندوستان / شده آتشین آن سیه پوستان

جهانی پیاده جهانی سوار — همه شد خومندی کینه دار
ز پیل و پیاده دو صف گروه ساز — سپهر برین گشته شطرنج باز
جرسهای هندی خروشان شده — ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف ژنده پیلان فولاد پوش — تهی کرده مغز سپهر از کوش
خروشیدن سهمگین کرگدن — در آورد لرزندگی در بدن
دو صف رامسافت چو نزدیک شد — ازان چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته گشت صفهای جنگ — جهان گشت از بختی و پیل تنگ
دو صف ترک و هند و همه جنگجوی — شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیه از دو سو — چو رخسار و زلف بتان روبرو
دو صف راست کردند هند و ترک — که شد خیره چشم سپهر سترک
ز باز زره پوش و زاغ سیاه — یکی دامگاه آمده رزمگاه
همه عرصهٔ در میدان جنگ — فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلو ی دو لشکر نهایت شد است — درازی صف نیز غایت شد است

فرو کوفتند از دو سو نای و کوس — پر از فتنه عالم چو روی عروس

ز هر دو طرف آرزوی ستیز — نه رای مدارا نه فکر گریز

چو بر یکدگر چشم انداختند — همه تیغ و بازو بر افراختند

دلیران میدان خروشان شدند — ز غیرت چو دریای جوشان شدند

دو اندند بر یکدگر بارگی — صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت درامد با وردگاه — ز گردون درآویخت ابر سیاه

خدنگ در ره آشتی ریخته — ستیزه کنان درهم آویخته

کمان آمد از قید قربان بدر — برون آمد از پوست مار دو سر

دها ده برامد ز مردان جنگ — شباشاب از تیرهای خدنگ

هوا قیرگون شد ز پر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب

وزان ابر بارید رنج و عنا — بهر سو روان گرد سیل فنا

بهم ترک و هندو در آویخته | فلک روز و شب باهم آمیخته
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ | بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه را یکی کوکبه | شده زیور دهر در و شبه
سپه سروران پیشتر تاختند | بکین یکدیگر را سپر انداختند
کسی را که جرات بود بیشتر | شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار | بخاک اندر افتاد چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران | پراکنده کردند مغز سران
کناره در آورد هندی بکار | کناره که از آفت روزگار
ترخانیا ز اکمان صد منی | دل پر فنی بازوی بهمنی
کمانها کشیدند بر هندوان | چو بر چشم شوخ سیه ابروان
دلیران جهانده اسپان ز جای | به پیلان ترکشته تیغ آزمای
سوی پیل تازان هزبران دلیر | بدانسان که آید سوی صید شیر

سیه مار خرطوم را مرد وار زوندی بشمشیر همچون خیار
بکرزی یکی کرد پیلی زبون بتیغ دگر پیلبانرا کنون
بکوشش بزند و طرف پردلان نهاده قدم بر سپر جان یلان
دو صف پافشردند در داوری نه این جست یاری نه آن یاوری
نه هند و عنان تافت از کار جنگ نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکسته شد و سود دست که در آستینها نیامد شکست
بمیدان دو هم پله هند و ترک به نیروی بازو و رای سترک
بدعوی دو رستم رکاب دلیر ز شمشیر بازی نگشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سپر در پیش قوا به بکشت و تلف شد میش
علم گشته شمشیرهای دو روی ز خون یلان شد روان جوی جوی
شد از خون هند و یکی جوی نیل ز بر انش افتاده خرطوم پیل
در افلاک پیچید گرد نبرد سفالین شد این خم لاجورد

ازان گرد در کوچه کهکشان | نمانده ز نعل مه نو نشان
چنان مانده در خاک چرخ برین | که گاو فلک گشت گاو زمین
ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز | ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره از سیل خون ترکنان | ز سم فرس خاک بر سر کنان
اجل را بجان آشنایی شده | میان تن و جان جدایی شده
شده کند شمشیرهای ستیز | ولی مرد شمشیرزن شد و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر | کشنده ز کشتن نگشته سیر
ز هر سو دلیران ز توسن نگون | کله خود پر خون شده طاس خون
زرههای پرخون بر اندامها | پر از خون صید آن همه دامها
یکی را در افتاده از سر کلاه | دگر را سر افتاده بر خاک راه
شده تیر ناوک وران کارزار | چو کوته قدان فتنه روزگار
گذشته چنان تیر ترکان ز پیل | که بادیجه که ز دریای نیل

یکی

یکی نیم تا کرده قصاب وار
بسی قوچ جنگی دران کارزار

دگر را دران سهمگین انجمن
عنان رفته از دست و دست از بدن

درانده بتوفیق رب جلیل
رسانید شهزاده سلطان خلیل

بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز
که افتاد در هند و ان رستخیز

بود گرچه یک روزه در زنده شیر
نیاید سویش گاو جنگی دلیر

اگر صد جهان پر زخار و خس است
پی سوزش آن چراغی بس است

فرو ریخت شمشیر رفته تها
پی سوختن شعله زد بر تها

عمود گران پتک مغفر شکن
چه مغفر شکن برج خیبر شکن

شده برق رو تیغ کوه شکاف
چو کوه شکافنده کوه قاف

چکاچاک شمشیر چاک افکنی
همیکرد در جوشن و جوشنی

ز نوک سنانهای کوپال سنج
سپر گشت غربال و می ریخت رنج

ز سوی برانغار شد رخش ران
بسر خیل پور جهانگیر خان

سلیمان شهش تیغ زد در رکاب ‌ ‌ از و لرزه در گور افراسیاب

دران فتنه شهزاده جنگجوی ‌ ‌ رسانید با پیل تیغ دو روی

بیارد عدو رفت بر باد از و ‌ ‌ روان شهان جهان شاد از و

ز سوی جوانغار سلطان حسن ‌ ‌ که بودی سپه را از و زیب و زین

بجنباند زرینه مهمیز را ‌ ‌ برانگیخت خنگ سبک خیز را

ز رخشنده شمشیرهای دو روی ‌ ‌ بمیدان در افتاد سرها چو گوی

دلیران بخونریز بشتافتند ‌ ‌ بکین تارک و ترک بشکافتند

وزان خون دلیران دهلی نژاد ‌ ‌ ز غیرت زده آتش اندر نهاد

بهم در فتاده سپید و سیاه ‌ ‌ بجنگ آمده عالم از کینه خواه

زمین از خطایی و هندی بتاج ‌ ‌ موصل شده ز ابنوس و ز عاج

جهانشاه هم از صف میسره ‌ ‌ بفوجی ز گردنکشان پره

صف هند و از پنج و بنه ‌ ‌ سبک شد در یکدگر میمنه

سپاهان ز پیلان شده سرنگون   فرو مانده پیلان چو کاو زبون
بجنبید ملوهم از قلبگاه   چو دید آنچنان حال هندی تباه
با و نامداران هندوستان   گذشته ز جان بهر هم دوستان
ازان هر سپاهی مناری ز قیر   ز آسیبشان قیروان در نفیر
زمه تا بماهی بتاهی گرفت   تو گفتی جهان را سپاهی گرفت
همه کینه داران هندوستان   شده آتشین آن سیه پوستان
چو مست اشتران کف آورده لب   برافروخته چهرها از غضب
غضبناک ترکان بیکبار تیغ   کشیدند بر هندوان بیدریغ
برآمد دماده ز هر دو گروه   بجنبید از جا دو البرز کوه
شده تیرها راست بر سینها   که سازد تهی سینه از کینها
سر سپه وران گوی غلطان شده   ببازیش خرطوم چوگان شده
سیه مار خرطوم در پیچ و تاب   شده از پی تاب گرد و طناب

سپاهان فتاده دران رزمگاه همه کشته یکسان بخاک سیاه
ز تنها سر سرکشان مانده دور ز سرها برون رفته باد غرور
سری کز تکبر رسیدی بعرش بزیر قدمها شده سنگ فرش
پریشان شده مغزها در دماغ ز سودای تن دیده سرها فراغ
شده غرق خون تاج زرینه کوس دران جا کلهها همچو تاج خروس
بخون گشته سرهای اهل غضب فرو خورده خون و فرو بسته لب
ز چین مانده ابروی گردنکشان مشبک چو نعل سم ابرشان
کمر که زنار شد از کار دست ز هم چرم بگسست و چوبک شکست
نفیر نای زن را فرو سوخته دمش ز آتش کینه افروخته
دلیران توران نه پیچیده روی ازان رزم پیلان پرخاش جوی
شد از صبحدم تا بزردی روز چنان آتش فتنه هنگامه سوز
ظفر شد ولی عاقبت چیره دست درآورد در خیل هندو شکست

دلاوری

ز نیروی اقبال صاحب‌قران   صف هندوان زاکران تاکران
چو ظاهر شود صبح کافور فام   سیاهی شب محو گردد تمام
چه خوش گفت فردوسی نامدار   ز لشکر سپاهی نیاید بکار
چو وابست ملوی هندی نواز   که زاغان ندارند بازوی باز
ازان خانه سوز آتش تیز   شه هندوان کرد رو در گریز
سر از تاج دور و تن از تخت دور   ز دولت جدا مانده از بخت دور
همه خیل هندو ازان رستخیز   ز هر کناره کردند رو در گریز
گریزان شد آن سایه از آفتاب   بشنغز برابر نباشد غراب
ز بازان رمیدند زاغان همه   چو از سهم چنگال گرگان رمه
همه هندوان سینه ریشان شدند   چو زلف معنبر پریشان شدند
سیه چرده خوبان اسیر مغل   شده طوقهای زر اندود غل
جدا شد ازان آتش تیره دود   کز انجا مجال گذشتن نبود

رکابی که بر لطف فرزانهٔ زوی بوسه کروند زولانهٔ

بسی آرزوها که در دل بماند بسی پای امید در گل بماند

فتادند در بندگی هندوان | چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان ازان رستخیز | بود رسم هندوستانی گریز
کجا پشه را تاب صرصر بود | کجا شیشه را تاب مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا | کجا ذره خورشید تابان کجا
چگونه زند پنجه روبه به شیر | چه سان بط رود سوی بحری دلیر
…ون برد سر رای برگشته بخت | ولی خون بها ماند از و تاج و تخت
مظفر شه کامران با خواص | شد از رزمگه جانب حوض خاص
بدان طرف دریاچه زد بارگاه | نشیمن شدش تخت فیروزشاه
رسیدند شهزادگان سرفراز | گرهای کین از جبین کرده باز
بهو سید شهزادگان را جبین | نوازش کنان کردشان آفرین
پس آنگاه گردان توران تمام | رسیدند زانو زنان خاص و عام
بپرسید از هر یکی کار او | بدو کرد لطف سزاوار او

سپه سروران را برافراخت نیز | بانعام و احسان و صد گونه چیز
بسرکش جوانان رستم شکن | ولایت کرم کرد و مهر و متن
از و هر یکی برد انعام خویش | سزاوار خود در خور نام خویش
همه نامداران روی زمین | بحجه تمکری از سپا رومین
فرستاد امینان دفتر نگار | که آرند در مال غایب شمار
وکیلان و پرکارداران رای | همه سوی گنجینها ره نمای
رسنجیدن زر بفرسود دست | ترازوی زر سنج شاهی شکست
برون رفت قوت ز دو پشت دبیر | ز تفصیل کیش و کمان و حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در | که شد ریش پهلو و پشت شتر
بتاراج کهسار و دریا کنار | شتابان هزاران زمردان کار
در آن بوم و بر آتش افروختند | خس و خار آن شهها سوختند
باندک زمان داد آن شهریار | چنان پیکران کشوری را قرار

بر و بوم آنرا براسپه سپرد
برای بتو رای هندی سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان
رمیدند ز افغان ازان بوستان

همه خواهش دل ازان مرز یافت
عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقی این دعوی زهد چند
چو ساغر برین زهد آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار
کن این پرده ازرق را برکنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش نهاد و سپاز
چنین کرد دیباچه چین طراز

که صاحب قران سپهر آستان
چو آمد بتوران ز هندوستان

نشسته هنوز از چنین کرد راه
تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی بهر عشرت نشیمن بری
براحت نخسپیده بر بستری

ند زین لشکرکشان تر هنوز
عرقناک اسپان لاغر هنوز

نیاسوده از بار جیبه تهی / زپیچیده هم از رخ ره توشهی
نکرده کسی قرض پیشین ادا / نجسته رضای زنش کدخدا
که در پیشگاهش تماشای شام / معطر شد از عطر شامش مشام
چنان ره زدش عشق ملک عرب / که نه روز آرام بودش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار / شدش رای فرخنده آموزگار
بگسترد دیهیم در پیشگاه / برآراستش زیب خرگه بماه
بدستور شیران خدمتگرای / فرو بسته دست و ستاده بپای
بمجلس نشینان فرمان پرست / رسانید فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین / نظر دوختند از ادب بر زمین
خدیو نو آیین نوین نواز / چنین داد جنبش سخن را طراز
که ای شیرمردان غیرت نهاد / نباید بر آسوده کس دل نهاد
اگر بایدت بر جهان سروری / نباید نشستن به تن پروری

بود بر سپاهی که ننگ و نام — می و شاهد و نغمهٔ چنگ حرام
مرا جام زر خود آهن بود — می لعل من خون دشمن بود
بود جامهٔ شاهی من زره — زره نزدم از اطلس و کیش به
بود روز آسایشم روز جنگ — دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
طربخانه‌ام خانهٔ زین بود — که رشک صنمخانهٔ چین بود
بود ملک نو فتح من نوعروس — دف آن عروسی نوازنده کوس
نوای نیم نعرهٔ کرنای — سرود خوشم شیههٔ بادپای
چو خواهم کنم پا به راحت دراز — بزین برنشینم کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه — بملک عرب می برم پرده
برانم که لشکر کشم سوی شام — کنم صبح مروانیان را چو شام
کمانم بود ابروی دلپذیر — بود ز ابروی شاهدانم گریز
چو خواهی مسخر شود عالمت — بباید نشستن ز پا یکدمت

چو تا حرب نشنید بمعشوق و می | رود و سودش از دست و مایه زپی

بخفتند اگر باغبان زیر شاخ | شود روزئی زاغ و عکه فراخ

هوای جهانگیریم در سر است | کمینه هم آوردم اسکندر است

سکندر گر امروز بودی بجای | ندیدی دل و تیغ و بازو و رای

بیاموختی لشکر آراستن | نشستن ندیدی و برخاستن

سکندر جهان را که آسان گرفت | بامداد اختر شناسان گرفت

ارسطو و چندی سطرلاب سنج | که بودند هر یک گرانمایه گنج

بحکمت همه کارش آراستند | بساعت نشستند و برخاستند

بود رای روشن ارسطوی من | مددگار من زور بازوی من

فراخست روی زمین و تنگ | حرامست بر ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز | بمنزل رسم گر کنم ترکتاز

برانم که لشکر کشم سوی شام | کنم صبح مروانیان را چو شام

دم از مهر آل پیمبر زنم / به نسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی / کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام / براندازم از عرصهٔ ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران / چنین تصنع بعالم بران
ز ارواح پاکان آن سرزمین / بخواهم مدد هست مقصودم این
وگرنه درین دیر دیرینه سال / چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه / شدندش ثناگوی خورشید و ماه
همه سروران خواهشش خواستند / بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین پایهٔ کردگار / ترا بادشاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد / فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن چه جوان و چه پیر / همه چاکرانند فرمان پذیر
بهر چند فرمان دهی بنده ایم / وزین بندگی نیز شرمنده ایم

ازان بس چنان یافت فرمان صدور | که لشکر کند پا از آن راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست | نباید کسی را رکس زاو جست
نماندم نشانید کردون علم | دبیر سخن دان چالاک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه | که سازند بتریز را قبله گاه
گراینده گردد آتشی سوی شرق | کز و گرم رفش در آموخت برق
که ازکاشغر تا بسرحد چین | هزبران در ارزند چین در جبین
مراحل گذار و مراحل نورد | برارند از خاک تبریز گرد
فرستاده زیرران تیز خیز | بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فرشاه رخ | که ساید بخاک درش ماه رخ
رود زود مانند سیل دمان | به تبریز از جانب شادمان
رسول دگر شد بخوارزم و کات | شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار | بسیج آورند از پی کارزار

بلنگ

بآهنگ تبریز آرند روی / بدریا در آرند سیلاب جوی
رسول دگر شد بکابل زمین / که زان پس زمین تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم برکشند / بآهنگ تبریز لشکر کشند
رسول دگر رفت از آن آستان / بشاهان رستم دل سیستان
که زان پس زمین تا بمکران و کیچ / به تبریز آرند یکسر بسیج
چو آیین لشکر کشی تازه کرد / جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
نمود احتیاجش باختر شناس / که سازنده اختر شد و داشت پاس
برای صواب و بصدق درست / بآهنگ رقص میان کرد چست
در آورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان
ره رقص انگیخت زرینه نای / عروسانه رقاص شد بادپای
برارایش پری پیکر نازنین / قطاسی چو گیسوکشان در زمین

قد افراخت از هر طرف رایتی / خرامان ز هر سو سهی قامتی

فرو هشته پرچم ز توق حبش / شده فتح دلداده پرچمش

شتابان شده ابر سیماب فام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفته زان داد و ده عافیت

عدالت کنان بر دهستان گذشت / بهنجار بازارکانان گذشت

همیرفت آن خیل عاجز نواز / سلامت تراز مروان حجاز

نجنبید آن خیل انجم عدد / بجز همتی از رعیت مدد

نداد و دمش با چنان لشکری / گذشتی سلامت ز هر کشوری

چو در عرصه جام زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ الاسلام جام

چه شیخی که دریای علم و یقین / درش کعبه آسمان و زمین

شکوهنده قطب زمین و زمان / چه قطب زمین قطب هفت آسمان

نبی خرقه دادش چو کردش قبول | دران کعبه پوشاند جامه رسول
ازان شیخ شد دین احمد قوی | وزو سر زده معجز عیسوی
سر کوه زدش همان نور یافت | که موسیش بر قلهٔ طور یافت
عصایش مدار سپهر نگون | شده خیمهٔ آسمان را ستون
پی زیورش حور جنت اساس | ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند | که گردد ز خاک درش بهره مند
فرود آمد از ذروهٔ عز و ناز | بران آستان سود روی نیاز
خضر بود سقای درگاه او | فرشته بپر رفته راه او
درآمد بآن روضهٔ جان بهشت | قیامت ندیده شد اهل بهشت
نکو روضهٔ جنتی پر ز نور | وزان چشمه فردوس نور حضور
بود طاق آن توام طاق عرش | شده پایهٔ طاق آن ساق عرش
چو کرد آسمان قدر عالی مقام | طواف چنان کعبه را تمام

برون آمد آن ماه ناکاسته   لبی از زمین بوسی آراسته
فلک را بزیر قدم پست داشت   که پروانهٔ فتح در دست داشت
بداد آنقدر نذر نقد و برات   که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانگر شدند   همه ذره ها مهر انور شدند

قشلاق فرمودن صاحب قران در قراباغ و رسیدن ایلچی طهرتن و رسانیدن خبر تاج قیصر از آذربایجان

چنین گفت سیاح گردون خرام   که چون در گذشت آن قیامت زجام
بآهنگ تبریز شد تیز رو   زمان تابع رای تبریز رو
بانذک زمان مهر گردون ستیز   بر اطراف تبریز شد ژاله ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه   قراباغش آراست آرامگاه
برافراخت از خیمه در یک زمان   بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت ناکاسته   زکرباس مصری شد آراسته

کرن

که ناگه ز بازیچهای نجوم ز پیش تهمتن رسیده حد روم
فرستاده سوی آن آپتان که رومی رسانید صد داستان
که قیصر بود غره تخت و تاج رسیده حد ما آرزو کرده باج
بآن کعبه کو باید آرد نیاز که مرغ حرم خواهد از جبه باز
چو آگاه شد شاه دوران اثر که قیصر ز دریای او جسته در
چو زلف پری چهرگان تاب زد ز نقشی که بدخواه بر آب زد
بخندیدش آن خیرگی در دماغ که رومی ز شمعش فروزد چراغ
بزانو درآورد دانا دبیر زده بکته بر تکای حریر
که بنویس از من بقیصر سلام سلامی که باشد نصیحت تمام
سر نامه را حمد پیوند کن طرازش بنام خداوند کن
کن از نیشکر درفشان خامه را وزان نی شکر ریز کن نامه را
که ای قیصر آیین مسیحا نجوم ترا باد پاینده اقلیم روم

با عدای دین میکنی داوری	دران کارت ایزد دهد یاوری
بران بدبران سرفرازیت باد	ز امداد کس بی نیازیت باد
شنیدم که داری برای شکار	که بر صیدگاه من آری گذار
بگردان ازین کار رهپر را	پریشان مکن گور و نخچیر را
میاور بآن صیدگه ترکتاز	بمرغابیانم مینداز باز
مکن گرگ را رو براه رمه	مبادا که آرد بشان پیرده
بما در مقام خصومت مباش	ترا بردهی کو حکومت مباش
شود قونیه کم گر از ملک روم	نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
بخدام این در درشتی مکن	نکونی توان کرد زشتی مکن
بما جهد ورزیدن از کین بد است	ز تیزی و شدت تسکین به است
نداریم با تو سر دشمنی	تو هم ساغر دوستی نشکنی
نگه دار اگر عاقلی جای خویش	ز اندازه بیرون منه پای خویش

یکی

کسی کو ز اندازه اش پا نهد تواند گران پای بالا نهد

چرا آن کند عاقل هوشمند که از کرده خویش پند گرند

چو داند کسی قدر و مقدار خویش پشیمان نگردد ز کردار خویش

چو نیکو کنی با تو نیکو کنند بد ار دم کنی زه بتو رو کنند

ز نشتر زاغ دو ناک رقاب شود لشکری کشته شهری خراب

نخواهم که این خانه صبح من نی تیره گردد با هنگ کین

بیندیش از تیغ خونریز من به پرهیز از آتش تیز من

چو صبح مرادم ز مشرق دمید فروغش باقصای مغرب رسید

به نیروی بازو و رای درست گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک مسند آرای تخت هراة ز ما جست انعام جویان براة

برآورد چون کوس ما طمطراق تزلزل درآمد بملک عراق

بر آل مظفر ظفر یافتیم برسم ادب گوششان تافتیم

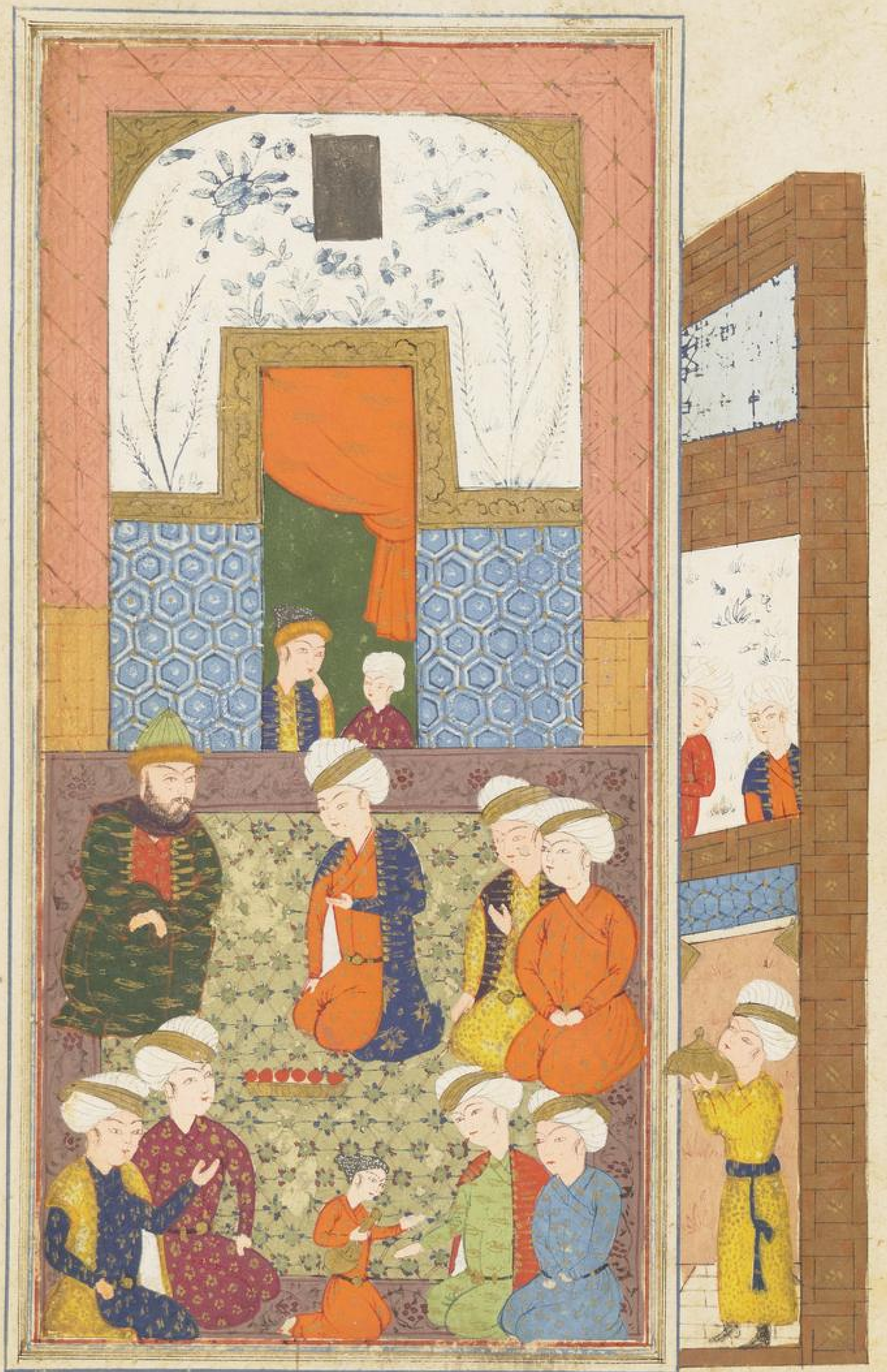

صدف

صدف وار خاموش و از نکته پر | برون استخوان و درون پر ز دُر

نامه بروم فرستادن حضرت
صاحب قران و آمد جواب آن

چو آماده شد حامل نامه اش | درآموخت گفتار هنگامه اش
همایون همای سوی بوم روم | فرستاد و خرم شد آن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال | ز بهر نشستن فرو هشت بال
بعزت رسول رسالت پرست | در ایوان قیصر بصف برنشست
بعرض رسالت زبان برگماشت | در آن عرصه عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم با پاک کار | برآشفت قیصر در ایوان بار
نشایند رومی قیصر خطاب | فرستاده را در مقام عتاب
که دهشت نکردی ز هنگام | ز آوردن اینچنین نامه ام
نبودی گرامی کسی ناپسند | شدی دیگر از زار کار تو بند

ترا خردمند پنداشتم وزو چشم فرزانگی داشتم

غلط کرده اندیشه در کار خود ندانسته آیین هنجار خود

فرستاده سویم غضب نامه بهر سطرش از جنگ هنگامه

ز تهدیدش آغاز آراسته به تعریضش انجام پیراسته

کند فخر کافلاک پست منند که چنگیزیان زیردست منند

بگرگان چنگیزی گاو دزد مرا کرد نسبت بپنهاد مرد

سپاه مرا آورد در حساب بآن پوست پوشان هیچ بی رکاب

که گوید از آن گرگ و روباه دشت چرا سوی آن دشت باید گذشت

کند تلخ گفتار کس ناشناس از آن رای گرای هندم قیاس

شها زاد از آن هندوی بی تبار بسقایی مطبخ آید بکار

فرو زاد کان مطبخ چه اند ز نسل کدام از نژاد که اند

دو سه پست تاجیک ناکرده کار از ایشان چه آید که کارزار

نکن

ز گنده سکن عوزی بی هنر / چرا نام گیرند اهل ظفر
چرا باید این قوم را نام برد / ز اعداد کردن فنه ازان شمرد
ندانند مگر جد و آبای من / ندانسته توقیع و طغرای من
من آن پر بزرگم که شد توامان / بتاج فلک قدر من آسمان
نشیننده مسند قیصرم / طرازنده تخت اسکندرم
بپشت بر پشت من تاجدار / همه تا بآدم شه و شهریار
چه فرزست آبای او را مقام / که دانند کانش نهادند نام
همانا ندانسته همتاش گشت / کدامین بود جد و آبانش گشت
برانم که رانم بسرحد خویش / گر او پیش ناید زنم خیمه پیش
برم رومیان از ابهیجای او / کشم کوه در پیش دریای او
شوم سوی ترد و جنبش روان / برم رهزنان را سوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش

روم تا به تیغ زبل پشتتر / زنم بر رگ غیرتش نیشتر
برم آنچنان قسمه بر پرسش / که تسخیم و هدیا دهم اپدرش
بر پرداخت زینگونه چندان سخن / که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن منفعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آینده کان ناشگفت / نه رای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت / نه بر خامشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن رومی تند خو / نگفتند ایشان بپرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنیست / گهرهای آن جفت ناسفتنیست
شد از انجمن چون بخلوت سرای / رسید آن سخنها سراسر بجای
بهم بر زد آن شد بادش چراغ / شد از دود حیرت پریشان دماغ
به پیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز / ره آشتی میکند پای لغز

ندانم که کرده بد آموزیش | که آخر رساند به بد روزیش
بود نازش او که قیصر ویست | ز خدام ما هر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر درم | منم ور نسب چون صد اسکندرم
نسبهای شاهان بمن شد درست | نمی باید از من نسب نامه جست
من اهل جهان را نسبنامه ام | نشد از نسب گرم هنگامه ام
مرا هست امروز چندان حسب | که عار آیدم از شمار نسب
نسبنامه کس ز مسیحا نجست | هزاران نسب شد بذاتش درست
اگر برترین جد او قیصر است | همین جد من نیز بوزنجر است
رسیده به هنگام سلطانیم | میراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم | باو میرسد نسبت افسرم
زمن پایه تخت خانی بلند | زمن تاج بوزنجری ارجمند
نه فخرم بخاقان و بوزنجر است | هزاران چو ایشان مرا چاکر است

زمن نام ترکان بلندی گرفت | زمن تختشان ارجمندی گرفت

که گوید ز خاقان و افراسیاب | که گیرد ز فغفور چینش حساب

جز این نسبت دعوی فخر از نژاد | که من نسل قیصرم یا قباد

کسی را که باشد جوی عقل و هوش | بود از چنین نامه خواندن خموش

زهی همت عالی آن پسر | که نسبت باو کرد خود را پدر

برو ده کسی را که نازندگیست | بسی مردنش بهتر از زندگیست

که اورنگ شاهی خریده بزر | که آنرا بمیراث گیرد پسر

بود پادشاهی بشمشیر و بس | بمیراث نتوان گرفتش ز کس

عزیمت سیواس نمودن حضرت صاحب قران و بجنگ فتح شدن آن

ز مشک ختن کلک نامه فروز | چنین کرد آرایش روی روز

که سرخیل گیتی ستانان تمر | ز گفتار قیصر ولی داشت پر

گره در دل چین در ابروی داشت که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فرخی یار بود نظر با بطالع سپهدار بود
بکوشا برارند شورش زنای جنیبت کش آرد جنیبت زجای
به بستند بر پیل زر بارگاه در آمد بجنبش باین کارگاه
منجم در اختر نظر دوخته چراغ ظفر را برافروخته
گران شد ز پایش مرصع رکاب برامد ز برج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاودم رسانده بگردون طراق و طرم
روان شد بسیواس دریای نیل همه موج آن نیل پوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه نواحی سیواس شد حشرگاه
ز نظاره آنچنان لشکری نماند از خرد ذره در سری
در اندک زمانی که قشن بجنگ نداد آنچنان سپه کشا زادرنگ
چو دیدند سیواسیان انتقام فرستاده آمد از سوی شام

که دارای مصر از طریق صواب / عنان تاب شد چیست آن را جواب
چو آگه شد از قصهٔ خاقان نشان / شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
که آن کم خرد چرخ کس بی نژاد / ز هندوستان پیل را داد یاد
نداند مگر شرح دیباچه اش / که او هم غلام است و هم خواجه اش
نه بد اصل امیدواری خطاست / وز او داشتن چشم یاری خطاست
بدونان بود جاه بس ناپسند / بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی / دگر باره فرمایمش بندگی
برون آرمش باد کبر از دماغ / وزان دیو بادش نشانم چراغ
ز طوق و رکاب بزرگانه اش / کنم دمبدم غل و زولانه اش
همانا که اندیشهٔ شاهیش / کند رهنمونی بگمراهیش
ازان مرز فرخنده چون کام یافت / عنان عزیمت سوی شام تافت
بشام اندر افتاد آن رستخیز / که گرد از نهیبش قیامت گریز

شدش مقتدای سپه شاه رخ | برافروخت از آتش کینه رخ
گروهی با او از سران سپاه | کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده پیش از شه خصم سوز | چو صبح فروزنده در پیش روز
چو زد دوده سپهور کامکار | علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعه دید گر محکمی | ازان داشت این کاخ مینا کمی
بسد سکندر درش در ستیز | فلک همچو گردیش بر خاک ریز
رساننده معماری اشتباه | بماهیش خندق فصیلش بماه
زه تا بماهی شده متصل | ز ایوان آن طاق کیوان خجل
بود برج و باروش یکسر ز سنگ | سپهری برآورده از سنگ خنگ
حصاری بچرخ برین توامان | سوی کنگرش ره نبرده گمان
حصاری نه کوهی بفر و شکوه | که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه | ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده اش کنگره بر سپهر
کزانجا به پهلو گذر کرد مهر

ته خندق و کنگرش پیشکی
یکی در ثری در ثریا یکی

ز دیوارهایش برآورده سر
ستاره چو دیدبان نظاره گر

ز پاپانش نتوان ببالا نگاه
که حد نظر نیست جز نیمه راه

ز پهناوری خندقش بی گزاف
محیطی ست پیرامن کوه قاف

زهی خندق آن حصار حصین
که شد گاو بحریش گاو زمین

رسید از قضا شاه کشور گشای
به پیکار آن قلعه آورد رای

یکی مدبری مقباش نام بود
که نوبت زن آلِ شام بود

بمضبوطی قلعه از راه رفت
کنون ناخردمند در چاه رفت

ز نابخردی راه طغیان سپرد
ره آنچنان مرد نادان سپرد

بلندی آن قلعه دادش فریب
که اندازد از شهپر نگون در نشیب

ندانست کان سپه بلندی کوه
بود پیش چرخ برین بی شکوه

چو شنغار بر صید آرد کمین | چه بر آسمان صعوه چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسمان برد | ز بالا و پایانش یکسان برد
چو صاحب قران از سر کین و خشم | بنظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار | فکندند سنگی سوی شهریار
برآشفت از آن قهرمان زمان | که از جرات کس نبود آن گمان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ | نمودند قسمت بمردان جنگ
یلان بی توقف پی کارکین | شتابان شدند از یسار و یمین
دویدند بر باره جنگ آوران | بهم از پی کار کین یاوران
ز بالا و پایان و صف روبروی | بهم آسمان و زمین کینه جوی
فکندند سوی حصر سنگ را | زدند از سر کین در جنگ را
شد از آتش نفط هنگامه گرم | سر و مغز از سنگ عاده نرم
دلیران بجو ریزگر دیده تیز | ز غیرت فروبسته راه گریز

ز هر دو طرف اهل ناموس و نام
پی نام و ناموس در اهتمام

کسی کو سپر از باره کردی برون
به تیری ز بالا شدی سرنگون

ز پایان چو سر بر زدی از چپر
ب سنگی پریشان شدی مغز سر

فرو ریخت از باره‌ها خاره‌ها
چو در حشر از چرخ سیاره‌ها

شده آتش نفط ریزان شرار
جهنم شده از شرارش حصار

همه دود نفط ابر آهنگ بود
چه ابری که باران آن سنگ بود

پلنگان شیرافکن کینه‌جوی
بنخچیر آن کوه کردند روی

غریو خروشیدن کارزار
برآمد برین لاجوردی حصار

دهاده زدند از دو سو صف زنان
چو غره شیران همه کف زنان

شد از ژاله سنگ و باران تیر
ز خون یلان هر طرف آبگیر

در اثنای آن شورش و داوری
که گردی بشد آسمان هاوری

ز شیراز شهزاده رستم رسید
بد اندیش را لشکر غم رسید

بآن

بآن مشعل نور پیوست شمع / به مشتری باز گردید جمع

بدریا چو پیوسته شد شاهرود / ازان پس بسی موج غیرت فزود

ز اطراف شیران پرخاشجوی / به تسخیر آن قلعه کردند روی

پی کندن نقب بشتافتند / زمین بهر گور عدو کافتند

باندک زمان همچو زیر فلک / ته برجها شد تهی چکپک

مجوف چو گردید آن برز کوه / یکبار گردان گردون شکوه

دران آتش نفط انداختند / وزان خصم را خانمان سوختند

بزیر حصار آتش کارزار / برآتش نشسته عدو در حصار

ازان آتش قوم در اضطراب / چو از آتش دوزخ اهل عذاب

چو شد آتش نفط ریزان شرار / فرو ریخت از یکدگر آن حصار

در افتاد رخنه بدیوار و بام / وز انجا برون رفت ناموس و نام

برون آمدند اهل قلعه خجل / ز گفتار و کردار خود منفعل

کفنها ز گردن درآویخته / سرشک ندامت فروریخته

بدرگاه گیتی پناه آمدند / بامید عفو گناه آمدند

گروه خجل کامدندش مطیع / شد از مکرمت شاهرخ شان شفیع

گذشت از چنین جرم مقبل تمام / بگفتا چه گیرم ازو انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی / به از انتقامست عفوش بسی

بدشمن نکویی کن ای نیک کیش / که آخر نکویی کند کار خویش

گر از تیغ میری سپر افکندگی / بسی به که از عجز و شرمندگی

مسخر چو گشت آن حصار بلند / بدولت ازانجا شه ارجمند

عنان جانب شهر عنتاب تافت / ازان مرز بی داوری کام یافت

مقیمان آن بوم پیش آمدند / بخیل غلامانش خویش آمدند

چو دیدند آیین فرخنده کیش / نهادند سر بر خط بندگیش

مغنی بیا نغمه ساز کن / برویم در بیخودی باز کن

بجان درزن آن آتش که سوزم دمی | وزان سوز در چشم آید نمی

توجه نمودن آن سپهدار کامیاب
بر زحلب و گرفتن بهپتی و عنتاب

سپهر جهانگیر اقلیم بخش | بکشور ستانی چنین راند رخش
که شه را چو آمد بشمشیر کین | بهپتی و عنتاب زیر نگین
خبر شد از آن قصه والی مصر | که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسعی تمام | بگردنکشان نواحی شام
که آرند از اطراف رو در حلب | نبیند بشید از ترک خیل عرب
شد آن حاکم تختگاه دمشق | که در کار میدان کین داشت عشق
درآمد بخیل عجب در حلب | وزو مانده خیل حلب در عجب
زکنعان و از رمله و از کرک | رسیدند گردنکشان یکبیک
زحمص و حما و ز انطاکیه | ز هر مرز شیران هر بادیه

همه جمع گشتند گردان شام		پی کار کین جمله را اهتمام
ز شامی نژادان نیزه گذار		بهم جمع گشته هزاران هزار
برآراسته شد انجمن در حلب		همه سپه فرازان خیل عرب
تمرتاش دانادل تیزهوش		رسانداین خبر همگنانرا بگوش
که ای سپه فرازان شامی نژاد		شما را زمن این سخن یاد باد
باین کس که مارا بود داوری		نباشد باو داوری سروری
بلند اختری آسمان صولتیست		قیامت شکوهی قوی دولتیست
نماند بدیگر ملوک عجم		قوی تر بود از فریدون و جم
نگرده چو او ترک پا در رکاب		ندیده چو او دیگری آفتاب
در اقلیم یونان به نیروی بخت		ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین		برون کرد زنگیر و انگشترین
ز دریاچه گنگ تا آب سند		شدندش زبون تاجداران هند

برسپهر

بجنبید و زان بوم آرام برد — ز آسوده آغاز و انجام برد

یقین شد چو بر نامداران شام — که آمد بمیدان سپهر احتشام

سپه سپه وران دیار عرب — سراپرده بیرون زدند از حلب

برون آمدند از حلب کینه خواه — کزان خیره شد دیده مهر و ماه

بهم روز کین شهسوار سپهر — برافروخت از آتش کینه چهر

برآمد برین خنگ زیبا خرام — برآورد رخشنده تیغ از نیام

دگر بارهٔ تورانی گام یاب — گران کرد از پای نصرت رکاب

صف آرای شد لشکر آرای کل — بهین رای دارای ابنای کل

دلیران ز مغفر سر افراخته — تتاخه ز مغفر برافراخته

میان بسته در کین دشمن همه — زده در میان عطف دامن همه

یمین سپه سرور کامکار — رقم زد بمیرانش نامدار

شدش با جورشا مرخ هم رکاب — زهی آن خجسته مه و آفتاب

سلیمان شه آن شیر فرخنده فر — بابشان طلبکار فتح وظفر
ابابکر خان قبل آرای شد — بنام آوری قبلش جای شد
جهانشاه وجاکو بسیار سپاه — همچو خان پر دل کینه خواه
بابشان گروهی ز نام آوران — شدند از پی کار کین یاوران
تفضل شاه بنده سلطان حسین — که دانست پرخاش او فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه — به سر علم کرده خورشید و ماه
ز صفها علمهاش سر بر زده — درختان ز دیوار کین سر زده
دم نای بر رفت چون گرد باد — در فتحش از آسمانها گشاد
خم روی بارتن پیل شد — سنان چشم سیاره را میل شد
دم نای مپرد هوش از دماغ — عدو را همی کشت شمع و چراغ
یکی آتشین دجله موج ریز — سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمودار صور — علمها علامات روز نشور

خم روی بر پیل گردون شکوه — خروشان چو رعد از دماوند کوه
وزان سوی گردنکشان عرب — عرب وار بسته صفی عجب
ز شهری و بری مدد خواسته — برسم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد — نبردی که داوری داده داد
بر اسبان تازی همه جلوه گر — بکف نیزها همچو مار دو سر
ببازی ستوران زرین لجام — بجلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر بمیعادگاه آمدند — بخون ریختن کینه خواه آمدند
بر آورد نای خروش درشت — چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه — تزلزل در آمد بمیعادگاه
چو صفهای کین آوران ساز شد — در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف سوران انداختند — هژبرانه بر یکدگر تاختند
نخستین دلیران با کینه پشت — گرفتند یکچند تنها بیت

برآمد در رنگ کمان یلان | بغیرت فتادند خورد و کلان
بدن آهنین شد ز پیکان بسی | بجوشن نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده | چو کفگیر کفلیزه تن شده
شده سینه صندوق تنگ گران | ز بس مانده پیکان بیحد در آن
برآورده جنگ آوران تیغ رشین | بخونریختن تیغه از جانشین
سنانها بخونریز در کار شد | ز خار سنان دشت گلزار شد
سنانهای گردان گرد دلیر | چو مژگان خوبان بخونریز تیز
در آن رزمگه فتنه شد بلند | که رحمت نیامد بزیر از گزند
نهان گشت از سختی آن مصاف | مروت چو سیمرغ در غار قاف
سر نیزهٔ پردلان سینه سوز | شده چاک شمشیرها تیردوز
اجل آمده ز آسمان بی کمان | کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کلهٔ مهر و ماه | زمین برزم آسمان بسته راه

بهم در شده خیل اهل عرب / مر این قوم را روز گردیده شب
بجستن عرب را جمازه دوان / جمازه دوان و جنازه روان
ز اهل عرب آنقدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب سیصد و سی هزار / تلف شد به شمشیر زهرآبدار
شدند آن همه کشته و دستگیر / چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز هنگامه اعرابی برق وار / برون جست بر شیر برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق این خبر / شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / بتدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر / که ای برترین تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنه خواسته / که از هیبتش آسمان کاسته

بملک حلب زنده نگذاشت کس — تماشای شهر دمشقش هوس
ز بنیاد مردم کشان مغل — بر افتاد بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه — که بندی بر آن خیل خونریز راه
بجز شاه با شاه هم سنگ نیست — بدریا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران — ز خورشید بر هم خورند اختران
تو آری مگر تاب ناورد او — بمیدان تو باشی هم آورد او
چه قوت بود باشه را گاه صید — که باز سپیدش در آید بقید
چو دریای عمان برآرد خروش — خروشیدن سیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام — شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را بمجلس نشاند — ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام — شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتلند و غارتگری — نه شهری در آن ماند نه لشکری

نترن

ز مشرق زمین آفتابی بنو | باهنگ مغرب شده تیز رو

بهر جا رسید خیل پوینده اش | نه پوینده ماند نه روینده اش

مرا در سرامر و ز سودای اوست | هوای تماشای هیجای اوست

رسولان در اقلیم مغرب زمین | شتابان شدند از یسار و یمین

ز مغرب زمین لشکری داد سان | که نتوان شمارش بعمر دراز

اساس تجمل برون از حساب | ز خود و زر اندود و زرین کاب

ز اسپان تازی و بهری قطاس | فزون از شمار و برون از قیاس

ستورانشان جمله زرینه نعل | رکاب دلیران مرصع بلعل

سپاهی برآراست مصری نژاد | که زفت آسمان ز اسپکند زیاد

در آورد اساسی بشهر دمشق | که با آن سپهر زن باخت عشق

رفتن صاحب قران گردون غلام بدمشق تختگاه شام و گرفتن
حصون و قلاع آن از اهتمام و محاربه کردن با فوج ماسپه انجام

ذکر گریختن آن مدبر برگشته روز از آن سپاه ظفر فیروز

رقم سنج این نقش خاطر پسند / نمونه چنین داشت از نقشبند

که چون از حلب شد تمر را فراغ / هوای دمشق آمدش در دماغ

روان شد به آهنگ شهر حما / بزرگین از سمک تا سما

سپاهی به اندازهٔ آسمان / شد آشوب و شور زمین و زمان

در اثنای ره چار قلعه دگر / مسخر شد از صیت آن تاجور

سواران لشکرکش پیش رو / که بردند پیش از شه آنجا گرو

حما را گرفتند و ماندش حصار / حصاری چو چرخ برین استوار

گروهی ز عقل و کیاست بری / وز آنجا زده کوس یاغیگری

چو از سایهٔ چتر کشورگشای / زمین حما دید فر همای

حصاری نهادان برون آمدند / ز راه اطاعت درون آمدند

عطابخش صاحب قران زمان / گذشت از چه جرم آن مهربان

چو دشمن بدست آیدت تلخ کام — بود جرم بخشی به از انتقام
بدی را بدی دیو خویی بود — طریق نکویان نکوئی بود
ازان خوش هوا منزل دلپسند — شد آسوده آن لشکر ارجمند
وزانجا چو سلطان گردون ستیز — سوی حمص یکران کین کرد تیز
مقیمان حمص از ره بندگی — رسیدند جویان فرخندگی
چو زان فتح شد دل فراغت پذیر — سوی بعلبک راند گردون سریر
شد آن فتح بر وجه دلخواه نیز — زن و مردش آمد غلام و کنیز
وزان پس بفرمود آن کامگار — که از خیل نام آوران صد هزار
بران پردلان شهملک سر بود — سونجک باونیز یاور بود
وزانجا روان گشت جویای کام — سوی روضهٔ نوح بروی سلام
چو آورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمد آن نیک رای
بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران

قراول سواران با هوش و هنگ ولاور نهنگان فنید و رجنگ
باهنگ میدان شتابان شدند شتابان بر زبران میدان شدند
کشیدند جنگ آوران بهر جنگ ز قربان کمانها ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت دل از جان تن از دل گسستن گرفت
ستکپشتی دران سخت میدان جنگ ز سم فرس نعل و از نعل سنگ
دران حال شهزاده رستم چو شیر رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را بهنیه وی بازوی کین شکستند درهم یسار و یمین
گروه سوار قراول لقب که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز چو دیدند آیین و رسم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار گرفتند و کشتند شان بیشمار
گروهی که کردند شان دستگیر رسانندند زنده بپای سریر
دگر روز شاه سعادت غلام بسوی فرج واسی مصر و شام

فرستاد دانای سنجیده / خردمند پیری جهاندیده
که ای والی مصر ازین بیشتر / مزن بر رگ عالمی نیشتر
بجایی رساندی ز سودای خام / که بر باد شد پیشتر ملک شام
حکایت بانجا رسید از ستیز / که بستم بقصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب / طریق ستیزه بود ناصواب
بغالب ز خود گر ستیزد کسی / شود زان ستیزه پشیمان بسی
گر آهو سوی شیر آید دلیر / برارد ز پهلوی خود کام شیر
کبوتر بباز ار شود کینه‌ساز / معلق زن آید ز سیلی باز
ستیزه کند گر بصرصر چراغ / برون آردش دود مرگ از دماغ
چو پهلو زند تیر بر پولاد را / برارد خود از رنج فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت خویش / کنی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد چنان / که آخر شود عاجز دشمنان

کوزنی که کین با پلنگ آورد | سر خویش را زیر چنگ آورد
ازان آورم این مدارا بکار | که رحم آیدم بر تو و این دیار
مدارایم از روی ناکام نیست | خیالم بجز حرمت شام نیست
که آنجا بسی انبیا بوده اند | بسی اولیا نیز آسوده اند
نخواهم که منزلگه راستان | زمن در خرابی شود داستان
وگرنه بتوفیق یزدان پاک | کنم در سر چرخ گردنده خاک
بپندیش ازان زور گرز وی کین | دمشقم درآید بزیر نگین
شوم در خرابیش بی اختیار | بهم در رود بیشه این دیار
صف لشکرم دجله کینه است | خرابیش آیین دیرینه است
درآیدم که دریا شود موج بار | بگفت معلم نگیرد قرار
ازان قیمتی گوهر دلپسند | چو گوش فرج گشت آویزه بند
بتعظیم قاصد گراینده شد | بمدح شهنشه سراینده شد

زبس

فرستاد فوجی ز اعیان شام / بپابوس شاه سعادت غلام
که ای عالم آرا گنه کرده‌ایم / ببخشای اگر ما تبه کرده‌ایم
گر از جرم ما بگذرد شهریار / همه چاکرانیم و فرمان گذار
پس آنگه سر ما و آن آستان / نه پیچیم رو از ره راستان
دهد شاه اگر بندگان را امان / پس از پنج روز دگر زین زمان
رسد التمش با هزاران نیاز / بدرگاه سلطان عاجز نواز
پریشان در لطف شه باز شد / به تشریف خانی سرافراز شد
فرستادشان خرم و شادکام / سوی صلح جویان اقلیم شام
دگر روز کین عاشق زرد چهر / زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت / سپاه ستاره هم از هم بریخت
بدولت فریدون جمشید خیل / از آنجا سوی غوطه آورد میل
که تا گردد آن منزل دلپذیر / نشیمن پی شاه گردون سریر

بجنبش درامد چو یکسر سپاه | نهان گشت در گرد خورشید و ماه
کمان برد بدخواه بیهوده رای | که از ترس جنبید لشکر ز جای
برون آمدند آشکه ساهیان | که بندند در کارمیدان میان
ز دولت چو گردد سر کس تهی | نه پسند دگر روزگار بهی
سراسر خطا آید اندیشه اش | بهر کار بر پا چو زد تیشه اش
از انکس که دولت گریزان بود | برو فکر و اندیشه تاوان بود
کسی را که زد بخت و دولت لگد | نتیجه دهد فکر نیکوش بد
ز دروازها شورش انگیختند | سوار و پیاده برون ریختند
چو مور و ملخ لشکر بی شمار | برون آمدند از پی کارزار
برون از عدد بد بر شور بخت | چو ریگ بیابان و برگ درخت
دو دیده ز دروازها فتنه گر | چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از نیزه صحرای شام | دران نیستان کرده شیران مقام

اجل شاه میانزا برون میدواند   بمیدان همانا که خون میدواند
ازان فتنهٔ عام صاحب قران   چو آگاه شد گشت حیران در آن
چنین داد فرمان شه پاک کیش   که اموال و احمال در گرد خویش
به بندند سدی بران سیل شد   که آن سیل گردون شدیش کند
به تعجیل آهن تنان دلیر   فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه   کشیدند در پیش سدی چو کوه
به پنجاه کس شاه صاحب قران   برامد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نماز   گراینده شد خسرو سرفراز
ز بعد نماز آن شه ارجمند   درآورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالید نای   چو خوبان بجولانگری بادپای
ز اسپان صنوبر قدان جلوه گر   چو بار صنوبر به پر خود زر
درآهنگ تاراج جانها زره   چو زلف خم اندر خم پرگره

شده نیزها شمع بزم جدال / سر شمع را شعله والای آل

ز هر سو پر از فوج گردنکشان / پر از فتنه چون کاکل مهوشان

بفرمود ازان پس که لشکر تمام / بمیدان روند از سر اهتمام

ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار

دو لشکر چو دو چشمه که روبروی / شده کوه و دریا بهم کینه جوی

چو البرز کوهی سراسر پلنگ / چو قلزم یکی بحر یکسر نهنگ

درآمد ز هر جانبی صد هزار / کمان دمشقی و چاچی بکار

فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ / درخشید چون برق یمانی تیغ

بکلبانگ کوه صلابت صدا / اجل را همی داد مردم ندا

ز خون تان دشت و در لاله زار / ز خون گشته پای ستوران نگار

سپرهای گلگون و صفهای کین / چمنها و گلهای آن آتشین

سیه گشت عالم ز دود سیاه / گرفتند بر آسمان مهر و ماه

سر تیغهای زرافشان شده — بمیدان سراسر سرافشان شده
تن مرد زنبور خانه زتیر — چو زنبور پیکان دران جایگیر
جهانشاه وشهزاده سلطان خلیل — بجرات چو شیر وبقوت چو پیل
جهاندند از جا سبک خیز را — هم آورد گلگون وشبدیز را
بمحمود خان نیز شیخ ارسلان — ز دنبالشان با گروه یلان
دواندند توسن بمیدان چو برق — درآهن چو شمشیر برنده غرق
چو آتش دلیران آهن قبا — جهانسوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ دو روی از میان — بقصد سپه اندازی شامیان
نهادند رو سوی میدان همه — بریدند اُمید از جان همه
زپیکان مشبک شده سینها — گشاده ره رفتن کینها
کمانها زافشان خون گشته آل — نهان در شفق هر طرف صد هلال
زترکان جنگ آور پر غضب — گریزان شد آخر سپاه عرب

شده خون گردان مصری سپیل — روان گشته هر جانبی رود نیل

یکی را در افتاد از سر کلاه — دگر را سر افتاد بر خاک راه

یکی را تکاور در آمد بسر — ز پشت تکاور فتاد آن دگر

نبودی میان سر و خود فرق — که در خون در آن رزمگه بود غرق

اتاغه چو مرغان بسمل شده — پر از خون ز شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته — عقابان پر و بال انداخته

نه پروا پدر را ز مرگ پسر — پسر را هم از یاد رفته پدر

از آن مهلکه شامی ناپسند — بصد حیله خود را بشهر افکند

گریختن فرج والی مصر از دیدن سپاه صاحب قرانی و تسلط یافتن صاحب قران بر آن ممالک بنشاط و کامرانی

گشاینده این حصار بلند — بدینسان کند رخنه در شهربند

که صاحب قران سپهر احتشام — کمر بست در کین والی شام

بویرانی شام جنبش کنان ببانگ کورکه غرش کنان
فرود آمد آن لشکر بی شمار بگرد دمشق از پی کارزار
هم از گرد ره چابکان سپره بمیدان نهادند رو یکسره
ستیزنده دارای مصری اساس برترسید از آن کثرت بیقیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان گهر ریخت در دامن همدمان
که ای نامداران مصری گروه نداریم ما طاقت این شکوه
سپه در زمین نیست چندین گمان فزون ده برین لشکر آسمان
حذر واجبست از بلای چنین ندیده کسی اژدهای چنین
گریزندگی گرچه عار آورست ز عار امان خویشتن خوشترست
گریز بهنگام فیروزیست که در وی صد امید بهروزیست
ز جنگی که پایت در آید بسنگ صلاحت گریزست آنجا چه جنگ
ازان فتنه جان ستان بیم کرد وزان بیم شب را بدو نیم کرد

بآن همرهانی که همراه گشت   ازان ره که آمد روان باز گشت

جمازه سوی مصر کردند تیز   گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه   که نخچیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان ثریا سریر   بغرنده شیران نخچیرگیر

که دنبال آن زخم خورده شکار   شتابند شیران آهو سوار

شدند آن هژبران مشعل فروز   شد از روشنی نیمشب نیمروز

چنان رفته بود آن بیابان نورد   کزو وز خیلش ندیدند گرد

دم صبح کین مشرقی آفتاب   ز دریا برآورد سر چون حباب

رسیدند سادات و اعیان شام   بدرگاه خاقان جم احتشام

ز تقصیرها عذرخواه آمدند   پناهندگان در پناه آمدند

بگردن گرفتند مال امان   که یابند امان از گزند زمان

بتحصیل آن کار بشتافتند   ز قتل و ز تاراج امان یافتند

بطلبان

خطیبان در اطراف ملک عرب — ز القاب او تازه کرده لب

دبیران موزون چابک قلم — که در چین خط بوده هریک علم

چو یاقوت و مانی قلم زن شدند — پی فتح نامه رقم زن شدند

چو آن نامها گشت آراسته — ز سنبل چمنهای پیراسته

بایران و توران و هندوستان — روان شد پی شادی دوستان

بتعجیل میرفت بیگاه و گاه — که تا در قراباغ زد بارگاه

دران خوش هوا منزل دلکشا — فراغت بعشرت شدش رهنما

بیاراست مجلس بهنگام دی — ز ساقی کلیچه و مرغ و می

ز منقل برافروخت خرگاه را — بعشرت بسر برد دیماه را

بیا ساقی آن ساغر زهرخند — که در زهر پرورده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا — چو آب خضر زنده دارد مرا

عزیمت نمودن صاحب قران مسیحا هجوم بصوب دار الملک

روم و مشاورت نمودن قیصر و مشاهیر آن مرز و بوم

سفر کرده این سپنجی سرای		چنین بست بر ناقهٔ زرّین درای
که چون نیلگون ابر در نوبهار		علم برد بر دامن کوهپار
تمرخان به نیروی بخت قوی		برآمد بر اورنگ کیخسروی
بکشورگشایان فرخنده رای		برآراست هنگامه و کشای
زناسازکاری دارای روم		که آلوده بود آتشش بوم
گره بر جبین داشت کین در درون		غضبناک بودش درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین		کند لشکری یاد یونان زمین
ز اطراف لشکر بروم آورند		قیامت بآن مرز و بوم آورند
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم		که دریای لشکر روان شد بروم
مشاهیر آن فرّخ آیین دیار		که بودند سردفتر روزگار
بقیصر نشستند در انجمن		شده انجمن زان ریاحین چمن

نهان

زبان آوری زان زبان آوران / بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد اساس / ادا کرد در صورت التماس

که ای برتر از خسروان جهان / طفیل تو بادا کهان و مهان

نخواهیم جز دولت از خدای / نداریم غیر از درت هیچ جای

قوی دولتی کز ره اقتدار / هوس کرده دارائی این دیار

سری دار دار دولت آراسته / میسر شده هرچه را خواسته

قدر تابع و چرخ و او زمان / بکام دلش گردش آسمان

بهر کار مشکل که رای آورد / بآسانی آن را بجای آورد

ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت / ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت

بدرگاه او دولت آرد پناه / اگر چه دهد دیگر از کلاه

درین کار لطف ازل یار اوست / ز جای دگر تیز بازار اوست

ترا از سکندر ندارد کمی / فزونست از او بلکه در محکمی

سکندر بمیراث شد پادشاه | کمر بسته شمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه ایست | همانا که آن ساز فرزانه ایست
نباشد حدیث تمرد کسی | نوینده نوشته از صد یکی
خصومت با و نیست اصلا صلاح | ندیده کسی از نزاعش فلاح
کسی کو ز فرمان او سر کشد | با و چرخ خط خطا درکشد
چه نیکو حدیثیست الصلح خیر | که فرمود دارای این کهنه دیر
دعاییست در کار کین اثر تیز | برد سوی دیگر مگر کین ستیز
بافسون ازین اژدهای دمان | غنیمت بود گر بیابیم امان
رقم زن با و نامور نامهٔ | که بیرون نیاید ز سرخامهٔ
گر از روی انصاف یادش کنی | تواضع کنان انقیادش کنی
بپاداش او نیز احسان کند | ز تو هرچه بپسند تو آن کند
نکویی بهرکس بکار آوری | نکویی ازو در شمار آوری

برنهد

برآشفت قیصر از آن گفت وگوی / وزان تلخ گفتن برتش کرد روی
که ای هوشمندان رومی نژاد / نه سهل است ناموس دادن بباد
ز اسباب جنگم چه کم دیده اید / که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورد او لشکر بی شمار / مرا نیز خیلی بود بی کنار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن / چه کار آید این ترکش آراستن
بمردی چو بینند ازو کم مرا / چه گویند مردان عالم مرا
بترسم کنون گر ز سر باختن / دگر چون توان کردن افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه / بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار / بود خود و خفتان ما استوار
وگر ساعد و پنجه اش آهنیست / مرا نیز بازوی رویین تنیست
ز دولت بود گر سر او عزیز / سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل اله / مرا هم از آن پر بود در کلاه

برآرم اگر تیغ کین از غلاف / سپر بفکند آسمان بی خلاف
اگر بشنود صیتم افراسیاب / برآرد سر از خاک توران جواب
چو آید دم کرنایم گشاد / رود همچو کسری هزاران بباد
صف لشکرم روز رزم آوری / زند طعنه بر سد اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری / که گنجد در آن سجدهٔ دیگری
هنوزش ندانسته روز مصاف / به بی قوتی چون توان اعتراف
کنم چون خودی را اگر پیروی / دگر کی توان دعوی خسروی
ببستند لب پندگویان ز پند / نصیحت بقیصر نشد سودمند
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه درآر آن خوش آهنگ را
ز دردانه کیها جدا کن مرا / بوارستگان آشنا کن مرا

نوبت دویم نامه نوشتن صاحب قران بقیصر و طلب داشتن و توقف

رکمان و آشفتن قیصر و تهیهٔ محاربه و ترتیب لشکر و فتح آن قلعه بدست شاه محمد سلطان

نگارندهٔ داستان کهن | بدینگونه آراست روی سخن

که چون گشت نوروز گیتی فروز | شب تار دیماه گردید روز

علمهای سبز چمن شد بلند | زمین شد آن چون بهار برند

یل نامیه برفکند از توان | بر اسپان چو پینه برگستوان

ز قوس قزح دید نیلی حصار | کمانهای رعد از پی کارزار

شد از تیغ رخشان خونریز برق | در و دشت در خون سیلاب غرق

شد از تیرباران زره پوش آب | نهان کرد سپر زیر خود حباب

تفگهای ژاله بهم درشکست | چنار قوی پنجه را دق و دست

شه چرخ را گشته منزل بدل | نشیمن شده تختگاه حمل

چنین خواست سلطان خورشید رای | که سازد بدل همچو خورشید جای

بفرمود تا پهلوان سپاه | ببندند محمل باهنگ راه

زدند از قراباغ کوس رحیل   علم بست بر کوهه زه پیل

چو بر دشت کیتو ززد بارکاه   شد آراسته بارکاهش بماه

برامد براورنک فرماندهی   ز فرمان دهان کرده عالم تهی

نویسنده و کاغذ و خامه جست   که سازد بسجل مدارا درست

که از من بقیصر ززوی نیاز   کن آراسته نامهٔ دلنواز

بآب زر القاب او ساز کن   ز شاهان دوراناش ممتاز کن

که ای دوحهٔ خاندان کهن   بنه کوش رجا قلانه سخن

ندارم تمنای آن مرز و بوم   بمهمانی قیصر آیم بروم

بدلخواه اکر کارسازی کند   کریمانه مهمان نوازی کند

بهر کار کوید کنم یاریش   بکنج و بلشکر مددکاریش

باو بهر دنیا مرا جنک نیست   بویرانی روم آهنک نیست

محیطم ز در و نهنکست و پر   پی کین نهنک و پی مهر در

فزایه

فزاید درم انچه شایست / نهنگم کند طعمهٔ ماهیت

بود نیزه ام افعی کینه کیش / که هم مهره هم زهر دارد بخویش

بود مهره اش گفتن مراد / دهد زهرش از تلخی مرگ یاد

بهر جا که منزل کند این سپاه / نه حیوان بماند در ان نه گیاه

نخواهم که دار اسلامی چو روم / بهم در رود از من و این هجوم

که اعدای دین شاد کامی کنند / بجزیه دهی کند کامی کنند

گر این کینه ور لشکر بی شمار / گذار آورد جانب آن دیار

شود ملک تاراج و مردم اسیر / وبال چنین را بگردن مگیر

سخن بشنو از گفت من سر مپیچ / باین ماجرا پیش ازین در مپیچ

بجدآم ماده کلید کاخ / مکن تنگ بر خود جهان فراخ

قرا یوسف آن رهزن ناپسند / که بر حاجیان راه حج کرده بند

بدرگاهت آورده روی پناه / ندارد ازو ایمنی هیچ راه

بتیغ سیاست جزایش بده | بآنست درخور سزایش بده
که تا روم پاینده ماند بتو | چنان ملک فرخنده ماند بتو
جهاندیدهٔ چست رومی زبان | که با گرگ گوید حدیث شبان
زبانی سخنها درآموختش | چراغ رسالت برافروختش
سوی ملک روشن فرستاد زود | که از ما بقیصر رسان این سرود
رساند آن مرغ نامه رسان | رسالت بقیصر چو داناکسان
چو گردید دانا رسالت گذار | بتعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله مهر در پیچ و تاب | برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشناک | دل از قصه آشتی کرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب | بگفتار بی صرفهٔ ناصواب
بآیندگان کرد کم داشتی | در جنگ زد نه ره آشتی
عنان تاب شد از ره انقیاد | طریق سلامت برفتش ز یاد

سرشتی

شدش عرصهٔ آشتی جای جنگ / نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شدش اشتلم / خم بادهٔ صلح روئینه خم
شد اندیشه و نساپی کار جنگ / بآرایش خیل روم و فرنگ
ز یونان زمین لشکری ساز داد / که رفت آسمان را ز اسکندر زیاد
بهمراهی واهبان نجوم / بطرزی برون راند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه / فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله / چو شیر یله سوی آهو گله
طلب کرد آنگه فرستاده را / گشاده گهی درج سجاده را
که از ما رسول فصاحت بیان / سلامی بصاحب قرانی رسان
که ای سایهٔ ذات یزدان پاک / جهان را گرامی تنت جان پاک
شهنشاهان جهان در پناه تو اند / همه خاک بوسان راه تو اند
یمین و یسار تو فتح و ظفر / خدیو فلک قدر فغفور فر

زتخت زمین ارجمندی گرفت بتاج فلک سربلندی گرفت

گرفتی کنون هم عرب هم عجم نشد حرص اقلیم گیریت کم

چو هستی کنون عازم رومیان بقصد تو هم بست رومی میان

بآهنگ جنگم مفرسای پای رسیدم من اینک نگهدار جای

بکوشیم هر دو بتیغ و سنان نه پیچم از کار میدان عنان

ببینیم تا آسمان بلند کرا گردن آرد بخم کمند

فرستاده آمد ز اقصای روم نفس آتشین تر ز باد سموم

لبی از شکایت پر از زهر ناب زبانی چو شمشیر از پیچ و تاب

ز رومی رسانید چندان گله که افتاد از آن در جهان زلزله

تبسم کنان زان حکایت تمر نمودی ز درج دهن لعل و دُر

فلک گریه میکرد از آن زهرخند که پر زهر میدید جلاب قند

در اندیشه کار صاحب سریر درون همچو خارا برون چون حریر

اگر ظاهرش مینمودی خموش — ولی باطنش بود از و پر ز جوش
میان بست ترک قیامت هجوم — بخونریز رومی و تاراج روم
بروم آنچنان آتشی بر فروخت — که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله بر زد بچرخ بسیط — که نتوان نشاندش ببحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ستیز — که بر اوج شد موج آن فتنه ریز
گذرگاه آن خیل گردون شکوه — یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آن را کلاخ — رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ
ندیده فلک پایه برجهاش — بروج فلک سایه برجهاش
از آن قلعه منزلت آسمان — زحل پشنک رعد و به نوکمان
چو بینند بالای آن ماه و مهر — بگردد که دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آن حصار — نه کس را بر آن دست جز کردگار
درش بسته بر روی صاحبقران — دران هر طرف کینوران بیکران

دلیری زنسلش به تدبیر بود — که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهان همچو آن سروری — زاده زمادر چو او دیگری
بر اولاد صاحبقران شاه بود — همه کوکب و او میان ماه بود
بجدش چنین گفت کای سرفراز — بدرگاه تو آسمان را نیاز
چنان آرزو دارم ای عرش کاخ — که رو آورم با حصار کلاخ
باندک زمانیش ویران کنم — نه ویران که با خاک یکسان کنم
خدیوش بآن کار دستور داد — بویرانی قلعه منشور داد
سوی قلعه برد از یلان خیل خیل — چه سنجد کلوخی بدریای سیل
همه شیر زوران بهرام خوی — سراسر نسب جوچی و نامجوی
وزان پس فرستاد صاحبقران — بامداد آن لشکر بیکران
ز شهزادگان پر از زیب و زین — ابابکر سلطان و سلطان حسین
بایشان سکندر کند یاوری — ازو زنده شد نام اسکندری

زنام

سوی قلعه از هر طرف تاختند زاطراف آن سورن انداختند

دویدند بالا گروها گروه بروی کمرها چو نخچیر کوه

فکندند آن چابکان سپره همه چنبه در چنبه کنکره

یلان ابابکر سلطان نخت علمها بآن قلعه بردند چست

جهانشاه و جاکو چو غرنده شیر بروی فصیلش برآمد دلیر

بکوشید ازان پردلان بیشتر دران رخنه کرد از همه پیشتر

چو شد پستشان آن حصار بلند برآمد غریو بگیر و ببند

سپرها بینداختند اهل روم چو کردند کردان توران هجوم

بجان زان دلیران امان خواستند بزاری و درخواست برخاستند

شد آن سهمگین بانگ کوس جل بصوت خوش شادمانی بدل

در قلعه شه زاده چون باز کرد یلان زا بجلدوی سرفراز کرد

نوید ظفر زان گروه سترک چو آمد بنزد خدیو بزرگ

بنظاره آن حصار بلند عنان تاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت چمن قد و مش چو باغ بهشت
دگر باره خیل سپاره حشر شد از ظل عالیش فرخنده فر
چو اطراف آن قلعه را نیک دید بدست ظفر تن سپردش کلید
وز انجا روان شد شه کامیاب ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقی آن مجلس افروز می که با شد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام برافروز از نور دل سینه ام

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن اخبار فتنه با شور و شر دشمن
صاحب قران نصرت قرین و بمیدان آوردن سپاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیار دان جهاندیده سنجیده کاردان
که صاحب قران صلابت پناه چو بر دشت شد همگو رزد بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم خبرها رسانید از آن مرز و بوم

خبرها که آید از آن بوی خون | که بود از حد اندرم بس فزون

نگوید چنان هیچ فرزانه | نه فرزانه از عقل بیگانه

چو خواهد قضا سرنگونت کند | بکردار بد رهنمونت کند

کسی را که برگشت روز بهی | نگردد نصیبش بجز گمرهی

چو از دولت نایبان یافت بار | در آن بارگاه سپهر اقتدار

میسر شدش دولت خاکبوس | ز خاکی که باشد بر آن لب فسوس

بزانو درآمد در آن پیشگاه | که کس را نبودی از آن پیش راه

چو پیغام قیصر همه عرضه داشت | زبان از پی عذر آن برگماشت

ز پیغامهای رفته جام دور | که آن پنجه داده بود از غرور

برآشفت صاحب‌قران زمان | که از قیصرش آن نبودی گمان

چنان بانگ برزد بایلچی روم | که شد آب از تاب قیصر چو موم

بغرید مانند شیر عرین | زبان برگشاد از سر کبر و کین

که عیب از نمی داشت اهلی کشی نمی‌داشت این کار از ناخوشی
تر آنچنان کشتی در عذاب که بر داشتندی همه زان حساب
بفرمود آنکه زکه تا بمه که یکسر بپوشند خود و زره
همه غرق خفتان و جوشن شوند نهان همچو آتش در آهن شوند
جنیبت بجولانگه آرند تیز که گردون به بیند اساس ستیز
ولیران تا آن کار پرداختند سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن بر از تیره میغ دران شعله برق رخشنده تیغ
یکی آهنین قلزم آمد بموج نهنگان دران جلوه گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل همه اژدها پیکر و شیر دل
فرازنده توران گردون شکوه چو ابر خروشان ببالای کوه
یکی از پی فرق خصم درشت ز گرز گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرد شمشیر کین برون کرده دست ظفر ز آستین

کیانی کمان را یکی کرد زه — کمین جسته در تنگنای زره
کشاد از بر تارک آن دگری — یکی نامهٔ فتح بر منبری
نمودند گردان گروها گروه — در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سر هر گروهی فرود آمدی — چو نزدیک آن بحر جود آمدی
بآیین چاکر ز زانو زده — کشید اشهبی مهتران صف زده
پس از رسم و آیین فرمانبری — گشادی زبان در ثناگستری
که ای سایهٔ کردگار جهان — که در گهت مهتران مهان
ترا پایهٔ قدر پاینده باد — سپهر برینت کمین بنده باد
برانیم کامروز کوپال و تیغ — نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از شکافنده خنجر سبک — سبک سر عدوی ترا سر سبک
برانیم که تا هم در گهت — که امروز بازیم سر در رهت
زهی آن سپه و طرفه آن افسری — که گردد طفیل چو تو سروری

چو دیدی خدیو آن همایونشان	بدیدی بچشم رضا سویشان
که دارید ای پردلان دل قوی	بمردی برآرید نام از نوی
بکوشید مردانه مردان مرد	که هنگام کین است و روز نبرد
مبادا جهان از دلیران تهی	کزیشان بود فر شاهنشهی
چو پور بزرگ جهانگیر خان	در آهن چو آتش نمود از دخان
چو طوفان محشر با لشکری	ز کاری دلیران هر کشوری
یکی فوج را خود و خفتان سفید	فروزنده گردیده صبح امید
گروه دگر سربپا آل پوش	یکی آهنین وجبه آورد جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ	دمانند کوهی سقرلاط رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش	ز شمشیر و کوپال و درع و درفش
گروه دگر غرق آهن همه	ز پولاد گرده سپر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه	گروها گروه آمده کوه کوه

چو شه‌زاده آمد بنزدیک شاه قرین شد بخورشید تابنده ماه

دوو آمد از گوشه بادپای که آرد ره و رسم خدمت بجای

من و هر که هست از کهان و مهان همین آرزو باشدش در جهان

که سازد تن و جان فدای رهت بود کمترین گشته درگهت

اگر خاطرت خواهد ای نامور ز رومی و روسش نمانیم اثر

بهم برزنیم آن بر و بوم را نه رومی گذاریم و نه روم را

بود کوه اگر دشمنت را سپاه بباد فنا بر دهیمش چو کاه

طفیل رهت همچو من خیل خیل من و به ز من صد هزارت طفیل

تو باید که مانی همان کو کسی جهان را چه غم گر نماند خسی

از آن گفت صاحب‌قران بشگفت بسویش نهان دید و آهسته گفت

خدایت نگهدارد از چشم بد مبادا که چشم بدانت رسد

کسی را که چون تو خلف باشدش عنان سعادت بکف باشدش

چو صفهای لشکر شد آراسته / ز بالای زین فتنه شد خاسته

خدیوند فرخ فر پاک کیش / فرستاده روم را خواند پیش

که از من بقیصر رسانی سلام / ز بعد سلامش بگو این پیام

نمیخواستم با تو و اهل روم / رسد محنتی از من و این هجوم

ازانرو که با کافرانت الفتست / با نکس خصومت ز من ناسزاست

تو آنچه گفتم بکردی چو گوش / ترا زهر نیکوتر آمد ز نوش

بآیین یاری بکردی چو زیست / ببین شیوه دشمنی را که چیست

طریق خصومت بیا و ببین / بیاموز یاری ره و رسم کین

بگویش مقرر کند جای جنگ / که بسیار دارد تمنای جنگ

بیا ای مغنی خاطر فریب / غزل را ده از چنگ آوازه زیب

ز اندیشه ام ده زمانی فراغ / که دارد خیالم پریشان دماغ

چشم بر کشید کرانه جشن قراولان و بزبان گیری رفتن امیر سهمناک با فوج

سپهدار

دلیران و محاربه کردن با خیل رومیان و برگشتن منصور و کامران

سپهدار این لشکر جنگجوی | بآوردگاه انچنین کرد روی
که چون رفت آینده رومیان | براشفت دار و مدار از میان
بفرمان سلطان فرخنده رای | زدند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصریه عنان تاب شد | ز فتحش از نو جهان تاب شد
چو آن سرزمین گشت منزلکهش | شدند اهل آن شهر خاک رهش
برویش در شهر کردند باز | که آید درون شاه گیتی نواز
در شهر باز از پی شهریار | شده بر رهش دیده انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند | امان آن گروه از همان یافتند
ازان پس ملک قدر بهرام جوی | ازانجا بشهر آورد روی
که ناگه رسید از قراول خبر | که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شهملک شهریار | که باجوق بهادر دلیران هزار

خبر گیر از خیل بدخواه چیست
که باید درین کار ناموس جست

همان لطف پیل افکن پهلوان
طلب کرد رخصت که گردد روان

چو این چرخ عیاره بی فراغ
نهان کرد در زیر دامان چراغ

جهان سربسر شد چو دریای قیر
بپوشید گیتی معنبر حریر

بآهنگ کین بهملک برنشست
جهانسوز بر پشت صرصر نشست

روان شد سوی خیل دشمن دلیر
بمانند از گوران یکی نره شیر

ببین سوی آتش که چون جست و چند
بود شعله خرمنی را سپند

چو بازی بیاید بقصد شکار
بهم بر زند از کبوتر هزار

کم و بیش ده فرسخ آن شب براند
که خود را باردوی قیصر رساند

بکنجی کمین جست و پا را فشرد
که قیصر ببیند یکی دست برد

چو بر قیصر رویین تنان سپهر
درفش دراقشان برآورد مهر

پدیدار شد بیدق چرخ روز
شدش مهچه توق گیتی فروز

زاردوی قیصر یکی دار کوه   برآمد گروهی بفر و شکوه
که کرد از کمین شهملک آن دلیر   سوی رومیان حمله مانند شیر
ز کوفت آن کینه ور طبل باز   در افتاد شیری بفوج گراز
دلیران توران ز دنبال او   عقابان پریدند از بال او
بجنگ از دو جانب شتابان شدند   بهم حمله دست و گریبان شدند
ز پولاد کوبی عمود گران   زده طعنه بر تیپک آهنگران
بگو بال و نیزه چو بشتافتی   سران کوفتی سینه بشکافتی
سبک شد یلان را بسی زان حشر   سر از بار خود و تن از بار سپر
ز سم ستوران صرصر شتاب   شد انباشته چشمه آفتاب
دران رزمگه شهملک بیقرار   که کار یلان را رساند بکار
پی کینه تورانیان بسیج   نکردند تقصیر در کار هیچ
بآخر گریزان شدند اهل روم   ازان شیرمردان هیجا هجوم

بدانگونه کردند رو در گریز ‌‌ ‌ که مشت جنین و خار اپسیل تیز
چو زان قصه قیصر خبردار شد ‌‌ ‌ زخواب کران فتنه بیدار شد
بلرزید از غصه مانند بید ‌‌ ‌ شدش رخنه در شهر بند امید
سرانکشت حیرت بدندان گرفت ‌‌ ‌ بدندان غیرت کریبان کرفت
ز روی درشتی زبان کشاد ‌‌ ‌ بطعن سواران رومی نژاد
که ای زن نهادان بی ننگ و نام ‌‌ ‌ بود بر شما نام مردی حرام
نداری اکر ننک جان هم مدار ‌‌ ‌ که بی ننک جانت نیاید بکار
خوش آید حیات از پی نام و ننک ‌‌ ‌ بود مرد بی ننک به زیر سنک
بود مرک خوشتر از آن زندکی ‌‌ ‌ که آرد بروی تو شرمندکی
بفرمود انکه که کوس رحیل ‌‌ ‌ ببندند بر کوشه زنده پیل
روان شد سپاهی برون از شمار ‌‌ ‌ سپهبد دران قیصر نامدار
باهنک توشهر آورد روی ‌‌ ‌ ولی پر ز خون رومی شد خوی

هفتاد

فرستاد کس شهملک نزد شاه | خبر دادش از قیصر کینه خواه
خبرهای رزم و اثرهای جزم | فرستاد سرخیل فیروز رزم
چو صاحب قران واقف کار شد | ز کار مخالف خبردار شد
خدیو جهان گیر گردون علم | ز الیاس خواجه چنین زد رقم
که با خود برد شصت کس در نهان | ز پولاد پوشان رستم کمان
تفحص کند حال بدخواه را | نکو بنگرد راه و بیراه را
همان دم دلیر بهادر نژاد | بجولان درآورد صرصر چو باد
روان شد سپهری سوی دشمنان | بدستی عنان و بدستی سنان
برافراخت از پی علم شهریار | شد آتش بلند از قفای شرار
برندق بهادر یلی پرهنر | روان شد بانکوریه پیشتر
بتعجیل رفت آن دلاور امیر | که بر خیل قیصر شود راه گیر
دگر شب که از مرگ رومی روز | بپوشید گیتی پلاسی بسوز

شد الیاس پس خواجهٔ نامدار | بجنگ مخالف سحرگه دوچار
ازیشان دو کس برد آن رزمخیز | یکی را پسر دیگری را پدر
که ناگه بران پردلان خورد باز | زاولاد قیصر یکی رزمساز
که بگذشته بودند غافل زهم | شب تیره در راه پرپیچ و خم
ز تورانیان شصت و رومی هزار | شتابان شدند از پی کارزار
یلان هر یکی اژدهای دمان | نشستند در خانهای کمان
ببستند دست و گشادند شست | سپه دیده گردان فولاددست
عقابان ترکش گشادند پر | نشستند بر آشیان سپر
ز شور سواران آهن نبرد | برآمد بگردون گردنده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ | که جان داد کس در بهای خدنگ
نمیشد دمی مشت دور از کمان | تو گویی که شد قبضهٔ آن همان
کجا کس ز ناوک تهی مشت بود | کماندار گویی شش انگشت بود

زنیکان

زپیکان چنان شد تن از شیبها | که شد تنگ بر پردلان جیبها
یلان ظفر پیشه کوشش کنان | نه پیچیده از پور قیصر عنان
که بنمود ناگه یکی تیره گرد | که چشم بد اندیش را خیره کرد
شد آن دم که بشکافت جیب غبار | صف خیل سلطان چین آشکار
سواران رومی از آن رستخیز | گرفتند در پیش راه گریز
رسیدند شیران لشکرشکن | سلامت بلشکرگه خویشتن

صف آراستن صاحب قران بعزم رزم رومیان و شکست یافتن قیصر و هزیمت یافتن از پیش آن سپاه نصرت آثار

سرافراز این عرش پایه سریر | بدینسان بر آورد صور از نفیر
که صاحب قران ظفر دستگاه | ز انگوریه گشت چون باج خواه
در انجا یلی بود یعقوب نام | که قیصر بدو داشتی اهتمام
به پیچید سر از طریق صواب | که از روز شب بر بود در حجاب

زعقل و فراست بسی دور بود | بمضبوط قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناپاک کیش | ز خندق خطی از خطا گرد خویش
در قلعه بکشاد آن بی بصر | فرو بست بر بخت فرخنده در
بحکم تمرخان گردون سریر | صلابت نهاد آن اقلیم گیر
پی فتح آن قلعه راند رخش | بهم برج و باروش گردید بخش
که ناگه یکی از قراول رسید | که ایلک رسید الدرم بایزید
برافراخت رومی قیصر کلاه | بنزدیک میعادگه بارگاه
بفرمود فرمانده نامدار | که غرنده شیران دشمن شکار
ز ویرانی قلعه گردند باز | شوند از پی کارکین چاره ساز
بتعجیل جم قدر پرخاش جوی | از انجا سوی دشمن آورد روی
بنزدیک هنگامه هنگامه گیر | بزرگانه زد بارگاه جبیر
چو شد در میان دو صاحب کلاه | مسافت بقرب سه فرسنگ راه

فرود آمدند آن دو انجم گروه / بنزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر / فرود آمد از لاجوردی سریر
برون شد ز باغ سپید پس چمن / درآمد بخلوتگه از انجمن
عسس سر برآورد و عیار تیز / ز مردم تهی کوی و بازار نیز
غنودند مرغان بر اطراف شاخ / برپد شب پر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند / بافسانه شب را همی کاستند
درآمد بخلوتگه خاص خویش / بدستور هر بار آن پاک کیش
جبین سود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از داور کارساز
دمی کم زدی شاه فرخنده رای / که صد ره بجستی مدد از خدای
تمام شب آن سرفراز جهان / مدد خواست از کارساز جهان
سحر چون برآمد خروش خروس / برآورد نوبت زن آواز کوس
موذن بر گلدسته شد نغمه ساز / چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز

سر از سجده برداشت مالک رقاب / نمازش قبول و دعا مستجاب

بفرمود سلطان اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر

ز رویینه خم پیل را خم دهند / ز خون عدو خاک را نم دهند

برآمد ز دو چشمه کان خروش / که بگریخت هوش از دماغ سروش

در اندیشهٔ داوری داوران / لباس آهنین کرده جنگ آوران

یلان برکتا نها نهادند زه / زدند از پی کین برابرو گره

میانها ببستند یکسر بجنگ / همه برکتا در کشیدند تنگ

گره بر دم باد پایان زدند / گرهها نه بر باد آسان زدند

ز وی بر زمین شیهه کش رخش دست / گزو یافتی پشت ماهی شکست

بر اسپان دلیران آهن نهاد / بدر رفته آتش بلندی ز باد

علمها برآمد بچرخ برین / شد از مهچه قدر اشکن ماه چین

ز نعل ستور و ز ماه علم / فلک جست بالا زمین گشت خم

یلی

ز پرچم توق مالک رقاب / شده طرهٔ عارض آفتاب

گذشتند از جان دلیران یل / ز دل سینه کردند سم را اجل

بغلها گرفتند بهر وداع / بدشمن نهادند روی نزاع

گرفتند در پیش تکبیر سپاه / گورکه زنان راه آوردگاه

یکی بسته تیغ دو رو بر میان / که یک رو کند قصهٔ رومیان

یکی نیزه بازی کنان پیش صف / که سازد تن دشمنان را هدف

خدیوند ایران و توران تخت / میان کرد در کین بدخواه چست

ز خودی سر افراخت آن سرفراز / که از نافتحناش بودی طراز

زره کش قبای زراندود بود / ز صنعت گریهای داود بود

ز بال فرشته پر تیر او / نه بر فلک صید نخچیر او

ز قربان رستم کشیده کمان / کمانی که بودی جهان را امان

طرازنده شمشیر آن نامدار / بدشمن کشی نایب ذوالفقار

نی نیزه اش اژدهای کلیم ... گزان شد افلاک میکرد بیم

رخ فرخش ماه ناکاسته ... ز پا تا سر از دولت آراسته

مدد خواهیست از داور بی نیاز ... نگین زنشیست آنکه آن سرفراز

چو بنشست بر کوهه باد پای ... ببرج شرف کرد خورشید جای

نوازنده اش بر دهل کوفت چوب ... فلک بر نهم چرخ شد پای کوب

چو آنغار از آن لشکر بی گزند ... شد از قوت شاهرخ زورمند

هر آیتش گوش افلاک سفت ... بماه شب عید کرد حیفت

شدش پرچم توق زیب سپهر ... محاسن بذیرفت از ماه و مهر

خروشیدن کوس و آواز نای ... تهور فزون گشت و غیرت فزای

برامد بیکبار ازین کهنه فرش ... درنگا درنگ کورکه بعرش

ز بانگ قیامت نهیب نفیر ... جوان پیر گشت و می مرد پیر

ستوران رعنا و ساقان خوب ... یکی دست زن دیگری پای کوب

شهنشه چو در رزمگه کرد جای / بآرایش لشکر آورد رای
سونجک بهادر بفوج دگر / پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قنبل ز سلطان حسین / از آن یافت آن میسره زیب و زین
بر انغادار آن خیل اقلیم گیر / ز شهزاده میرانشه آیین پذیر
مبشر بهادر یل نامدار / میان بسته در خدمتش بنده وار
برندق جگردار رستم شکن / فدای رهش ساخته جان و تن
ابابکر خان رفت در میمنه / برآراست قبلگهش یک تنه
جهانشاه و جاکو شدش رزمساز / از آن صف سگک یافت آصف طراز
بدز رفت از فر اقبال شاه / شکوه ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محشر نهیب / ز پیرن عنانان رستم رکیب
یمین ظفر و سپهگاه بزرگ / شد از بابشیتمور اغلن سترگ
شده با هزاران دلاور سوار / با واحمد بن عمر شیخ یار

کشیدند صف بر یسارش یلان / جهان ملک و الیاس و شیخ ارسلان

بایشان بسی صفدر جانستان / ز شاهان رستم دل سیستان

ز برلاس و ارلات بیش از شمار / نمودند چندان یسال از یسار

به پور بزرگ جهانگیر گفت / خدیوند کت دولت و بخت جفت

برآور علم پیش قلب سپاه / که یابد سپاه از تو پشت و پناه

سکندر که تو بنده یاور بود / که دلسوز کس را برادر بود

صف آراست شهزاده و برجم / برآورد آن آتش کین علم

بیکدست پیشش الیاس خواجه چو شیر / کمر بست بر قصد دشمن دلیر

بدست دگر سهمناک بست صف / عنان سمند سعادت بکف

چهل از قشونان آراسته / همه زورمندان نوخاسته

بزیر درفش علامت ظفر / سپهتازند گردان فرخنده فر

که از هر طرف رخنه افتد بکار / کنندش نگهدار چنان استوار

صف

صف پیل در پیش صف سپاه / فروبست بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست / شگافنده مویان کمانها بدست
ز سوی دگر قیصر نامدار / خم روی بر جنبیان کرد بار
برآمد ز کوس صلابت خروش / خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست سرخیل رومی نژاد / سپاهی که شانش ندارد بیاد
سپاهی بود پیش از چون و چند / قوی هیکلان مبارز پسند
نیستان شد از نیزها رزمگاه / گرازان رومی دران جسته راه
نیسارش شد از پور لاش فرنگ / چو دریای نیلی سراسر نهنگ
فرنگی نژادان بدستور خویش / سپه ساخته خود و خفتان و کیش
ازان دیوساران بسیار سپاه / یکی کوه آهن در ابر سیاه
گرشتی طه از زمین آمدش / که مه ز آسمان بر زمین آمدش
صفی بست پور مهش بر زمین / که خم خورد از بار کاو زمین

همه گربزان مهابت سرشت   بکردار نحس و بدیدار زشت

ز قیصر شده آراسته قلبگاه   ز ماهی بفرمان او تا بماه

چو خود رخت در خیل لشکر کشید   دران رخنه سد سکندر کشید

قوی آمد از زاد کانش بقا   ز موسی و عیسی و از مصطفا

چو دید آسمان آن دو نیکی سپاه   که بودند چیر آنشان مهر و ماه

فراموش شد زان دو نام آورش   بزرگی دارا و اسکندرش

بجنبش درآمد زمین و زمان   بماند بر جا همین و سمان

میان دو دیوار آهن بنا   یکی کوچه آمد ز شهر فنا

فرو کوفتند از دو سو کوس و نای   درآمد بپا کوفتن باد پای

سمند سبک پای بازی کنان   سبکدست بگرفته چشتش عنان

یلان کمانداز از هر دو سوی   که بشکافتندی بالماس موی

بکار کمان برزدند آستین   برآمد غریو از زمان و زمین

ز دو فاق

۱۶۴

ز وقاص زوران پولاد پوش / برآمد بچرخ مقوس خروش

ابابکر خان از منیش بتاخت / سوی دشمنان حمله آورد چست

جهانشاه و جاکو چو شیر ژیان / هم از میمنه تاخت بر رومیان

زسوی چپش نیز سلطان حسین / برآورد شور و برانگیخت شین

نیارست دشمن بر و بست راه / نشاید بره سیل بستن بگاه

زقلب سپه نیز شهزادگان / همه بندهٔ ام آزادگان

بکاور سوی دشمنان تاختند / بنای مخالف برانداختند

زسوی دگر رومیان کرده تیز / ستوران باهنگ آن ستخیز

زسم ستوران چو گشته گرم / نمود این جهان توده خاک نرم

زگرد سواران دشمن کمین / زمین آسمان آسمان شد زمین

بمرگ دلیران بگفت کوس / دریغا دریغا فسوسا فسوس

یکی رگ و تارگ چو بگسست جست / بحتیتن فلک گفت دستش درست

دگر یک بد آنگونه بگشاد شست | که گفتش زمانه مریزاد دست
ز ابر بلا تیر باران شده | هم از خون چو سیل بهاران شده
ز بس تیر در تن شده جایگیر | تن جنگجو گشته قندیل تیر
زره را کمانهای زنجیر زه | به دندان پیکان گشاده گره
ز آمد شد کینه پیچ و تاب | نهفته شده در زره آفتاب
چو در کرکس ترکش آمد زوال | عقابان کین را فرو ریخت بال
کمانها فکندند و شمشیر تیز | نهادند در هم ز روی ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شکاف | چو پای شتر فرق مرد مصاف
چکاچاک شمشیر برنده فرق | زمین را به دریای خون کرد غرق
خروش دهاده برآمد چنان | که افتاد از دست شیران سنان
برآمد خروش خم نفت جوش | ربود دو هوش از دماغ سروش
بسا خون که از تارک اهل روس | برآورد سر همچو تاج خروس

بزی

زبس مرد خفته بخون نبرد / شده روی صحرا از آن پیچ مرد
چنان تخت کوپال بر مرد جنگ / که گویی ابابیل بر تخت سنگ
اتاغه یلان زافتاده ز فرق / چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
فضا ساخت از مهرهای تفنگ / پی دیدهای زره مردمک
زسم ستوران زرینه زین / شکست استخوانهای گاو زمین
زبس سر فتاده چو میوه ز شاخ / شده تنگ آن عرصه گاه فراخ
گریزان شده زادمی خرمی / جهان گشته پر مرده و ماتمی
یکی را شده روز و روزی تمام / در اندیشه کار ناموس و نام
یکی چون برآورد شمشیر کین / دگر یک حمایل زدش از کمین
یکی خنجر تیره بی بهره خورد / وزان آفتی جان ستان زخم خورد
برآمد برین سبز کاخ بلند / غریو تکبیر و خروش بلند
سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای

دران دشت فرقی نمیکرد کس / میان سر مرد و سم فرس

هزاران کس و اسب ازان دو ستم / شکم زیر زین زین بزیر شکم

تن و تارک و ترکها پیدریغ / شده چاک چاک از چکاچاک تیغ

یکی را ز گرز گران درد سر / ازان درد سر از جهان بیخبر

یکی را به پهلو خلیده سنان / فتاده خلیده سنان جان کنان

دگر یک گرفتار پیچ کمند / ز پیچاک آن رشته اش صد گزند

چو کار سنان هم بپایان رسید / حکایت بدست دگرپاگان رسید

نبیند ید از مشت کردن امان / شده مشت و گردن بهم توامان

ازان بس نفرمود صاحب قران / که لشکر بجنبد گران تا گران

سراسر سپه سوزن انداختند / بیکبار بر رومیان تاختند

کشیدند شمشیرها از میان / فتادند در لشکر رومیان

شد از خون رومی روان جوی جوی / وزان کار تورانیان سرخ روی

بجنب

بجنبید قیصر هم از قلبگاه — که گیرد بران خیل خونریز راه
برامد فرازنده بیقرار — نظر کرد سوی یمین و یسار
یمین و یسارش پراکنده دید — سران سپه را سرافکنده دید
فدایی شد و رو بمیدان نهاد — ز غیرت قدم بر سر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر کدخدای — نهد بچه خویش در زیر پای
بجنبید صاحب قران هم ز جای — درفش کیانیش سیاره سای
پی فتحش انا فتحنا ملک — همی خواند از طارم نه فلک
روان دولت و نصرتش در رکاب — شده کوکب طالعش آفتاب
سراسر صف خیل پرخاش ساز (جوی) — ز هر سو بقیصر نهادند روی
گرفتندشان پردلان در میان — جهان تیره و تنگ بر رومیان
بکوشش چو حیدر نه مغرور بود — بکوشید چندانکه مقدور بود
گهی شد دریای توران ز موج — رسانید آسیب طوفان باوج

گهی آتش رومیان گشته تیز ... بعیوق بر کرده دود ستیز
شدی اختر رومیان کم بلند ... رسانْدی بگردان توران گزند
زمان دگر بخت تورانیان ... رسانْدی برومی نژادان زیان
زده در جهان آتش کینه مهر ... بکام اجل گشته گردان سپهر
ز طوفان آتش نگشته موم ... نه بران ایران و شیران روم
نکردند شمشیرها در نیام ... یلان از دم صبح تا وقت شام
فتاد اختر رومیان در وبال ... بآخر ز گردون گردنده حال
نه در سر کلاه و نه در پا رکاب ... سراسر صف رومیان شد خراب
نیا کام کردند رو در گریز ... بآخر نیاورد تاب ستیز
نگونسار گشت آن کیانی اساس ... پریشان شد آن لشکر بیقیاس
نه قیصر بجا ماند نه قیصری ... بیک گردش چرخ نیلوفری
ز قلب سپاه و یسار و یمین ... بهادر نژادان توران زمین

ابجا

زجا بر گرفتند بدخواه را | چو صرصر که از جا برد کاه را
نایستاد از زور و میدان کس | نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس
گریزان صف روم از اضطراب | اجل نیز دنبالشان در شتاب
درآمد یکی را بسر تیر کام | فتاد آن دگر زابرش بی لجام
فتاده ز فرق سپه تاج لعل | ز سم تکاور جدا مانده نعل
گشاده ستوران ز ثغا و دم | درمهای منخر ز گرمهای سم
بصد حیله قیصر از آن تنگنای | برون برد سر افرش زیر پای
نه روی ستادن نه راه گریز | فرو مانده حیران در آن رستخیز
نه حکمش روان نه سمندش روان | شده خنده پرداز پیر و جوان
باو میرسیدند خویش و تبار | ازو میگذشتند بیگانه وار
کسی را که پرورد عمر دراز | جواب سلامش نمیداد باز
چنین است رای سرای سپنج | که گاهی ز تخت و دهد گاه رنج

دران عاریت دل نبندی بسی ‌‌‌— که هر روز باشد بدست کسی

عروس جهانیست نا اعتمید — ازان سست پیمان چه داری امید

دران دلربا دل نه بندد کسی — که هر دم بود همکنار خسی

نه بینی ازان شمع جز سوز و داغ — که هر شب بود مجلسی را چراغ

کرفتار شدن قیصر بدست سلطان محمود خان و آوردن اورا پیش صاحب قران زمان و نشستن صاحب قران بر مسند لطف و مروت و شستن لوث جرایم قیصر را بآب عفو و مکرمت

ظفر پیشه این خجسته سپاه — بدینسان کند نقل آورد کاه

که صاحب قران مظفر پناه — سوی بزمگاه آمد از رزمگاه

کله گوشه شاهیش عرش سای — فلک توسنش را شده خاکپای

ترخان بن خان نوزنجری — چو بنشست بر تخت اسکندری

زکیس همخانش برابرو کره — کمان تعصب منور نش زه

رسیدند شهزادگان کامیاب — مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه — بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خاقان چینی نسب — گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ — همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد — ز نسل کی و کسری و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین — کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا بقصای روم — ستادند شیران هر مرز و بوم
گروهی از آن خیل فرخنده عهد — گرفتند دنبال قیصر بجهد
ز جنگ‌آوران اژدها پیکری — ببازو و شمشیر سر دفتری
دلیری که محمود خان داشت نام — از آن شیرمردان نیک اهتمام
بقیصر رسید و گرفتش عنان — نشد کار منجر به تیغ و سنان
نیازرد دستش بخم کمند — ندیدش چیز او از آنسان گزند

رساندش بنزد کیانی کمان بدرگاه صاحب قران زمان

چو صاحب قرانی خبردار شد که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان که این شه نماند بدیگر شهان

طرازنده مسند قیصرست نشیننده تخت اسکندرست

نسازیدش از سرزنش منفعل که او هست از کرده خود خجل

شوییدش همه مرهم جان ریش باعزاز و اکرامش آرید پیش

کبوتر که آمد شکستش بال بود بستنش بال آن پس وبال

بعزت باو بر گشایید لب درون آوریدش ز راه ادب

بیاراستندش بچینی پرند بآئینش ساختند ارجمند

سرافراختندش بتشریف خاص ز تشریف خاصش امید خلاص

دلاور دلیران خنجرکشش بآیین مهمانش بردند پیش

شه مرحمت کیش بنواختش بشیرین زبانی سرافراختش

بانواع

بانواع دلجویی و احترام — باو کرد رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند — ز بردست شهزاده کاتش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی — بمردم نکرده کس این مردمی
چو بگذشت چندی برین داوری — بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنگه خدیو مروت سرشت — برآراست منکانه چون بهشت
طلب کرد کیخسرو روزگار — دو زیبنده تخت جواهرنگار
کی رای الدرم داد پس باز — نشانید بر تخت شاهیش باز
نشست آن فلک قدر بر دیگری — شده سروران جهان را سری
که دیده دو یکجا دو صاحب کلاه — که دیده بهم تابش مهر و ماه
ترا چون شد فتح اقلیم روم — مسلم شدش آن همه مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را — باو داد دارایی روم را
دگر باره اش کرد بازو قوی — نشاندش براورنگ کیخسروی

به هشیاری آن ملک را کرد ملک | گرفتش بشمشیر و دادش بکلک

در اثنای آن شادی و خرمی | شد از گردش چرخ قیصر غمی

رخش ز آتش تب شد افروخته | وزان خرمن هستیش سوخته

تزو داد امان مرگ امانش نداد | زمینش بخسبت آسمانش نداد

چو مرد الدرم روم را سنگ جم | بموسی بن الدرم زد رقم

ببخشش که این ملک آبای تست | به بیگانه اش چون دهم جای تست

برافراخت از تاج شاهی سرش | نشانید بر تخت اسپکندرش

بیا ساقی آن آب کرده عقیق | که در خون بود زان بهشتی رحیق

بمن ده که فارغ کند از غمم | رهاند ز اندیشهٔ عالمم

متوجه شدن صاحب قران گیتی کشای بتختگاه ملک خطای و تغیر مزاج شدن نفس در موضع اترار و عنان تافتن بدار القرار

نویسنده این نوا من رقم | بدین گونه آراست لوح و قلم

که چون شد تمر فارغ از کار روم — نماند اشطازی در آن مرز و بوم
برید از جهان ملک پیوند را — برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند عشرت فزای — شد از خرمی رشک چین و ختای
چو از رنج آن هفت ساله سفر — برآسود سپر خیل آیین ظفر
شدش رهنما عشق فرخنده رای — بمه‌غزالان چین و ختای
ببین روزی از روزهای بهار — بدیهیم بر شد در ایوان بار
خداوندگاران روی زمین — که بودندش از بندگان کمین
ستادند در پیشگه بنده‌وار — بفرمان بری خداوندگار
باذن نشستن بفرسود لب — نشستند در پیشگاه ادب
در آن انجمن شاه دوران تمر — ز درج دهن بخت ناسفته در
که ای کاردانان کشورگشای — مرا برده از ره هوای ختای
درین کاخ فیروزه هشتاد سال — بگردون گرفتیم چندین وبال

که غیر از خدایش نداند حساب / نگنجد در اندیشهٔ خاک و آب

بگشتیم هر قدر از جهان / بسی بیگناه آشکار و نهان

نجستیم از کشوری باج را / که آنجا نبخشند حجاج را

ز مال کسان ناروان و روان / نبردیم چندانکه بردن توان

زمینی که فرسوده شد زین سپاه / نروید در آن تا قیامت گیاه

بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردند چنگیز را

متاع کسان بعد قتل و اسیر / ببردیم تا بوریا و حصیر

بهر بیشه کآتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم

در اصلاح آن کرده‌ها تا توان / بکوشش بکوشیم پیر و جوان

نخستین بآهنگ چین و خطای / ببندیم بر ناقه هندی درای

برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را

بکفار آن سیمگین ناحیت / رسانیم از اسلام صد عافیت

بایشان

بایشان زحجت حکایت کنیم | زاعجاز قرآن روایت کنیم
کسی کز بحجت درارد شکیبت | کنیمش بشمشیر حجت پرسپت
ازان قوم رفع ضلالت کنیم | بدین پیششان دلالت کنیم
زدل زنگ ظلمت زدائیمشان | ره رستگاری نمائیمشان
ز ارکان دین کارسازی کنیم | بآب وضوشان نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز | ازانجا که ناقوس کردند ساز
صنم خانها را دبستان کنیم | بمغبچه تعلیم قرآن کنیم
پری خانه سازیم بتخانه را | پری خوان دران پرکاشانه را
خدیو عجم شهسوار عرب | باحضار لشکر بفرسود لب
بعزم تماشای چین و چگل | سپه را پرده برکرد درکان گل
ز معموره کاشغر تا بروم | بیاراست لشکر بهر مرز و بوم
سپاهی فراهم شد از مرد و یار | که اندیشه عاجز شدی از شمار

سوی آن سپاهی بگاه شمار / بتخمین بیاقیش پانصد هزار

دلیران و شهزادگان زاساس / رتخمین فزون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان / که میریخت از شاخ برگ زران

تمرخان بن خان گردون سریر / برآورد آواز صور النفیر

بآهنگ چین و خطا بر نشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست

بجنبید و در جنبش آمد زمین / بیارش جهانی جهانی ببین

قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی شرق روان

چو در مرز اترار زد بارگاه / شدش قبهٔ بارگه گوی ماه

بر افروختش چهره از تاب تب / ز تبخاله آزرده گردید لب

رسیدش خزان در بهار حیات / نوشته شد در قبض وحش برات

رمید از اجل مرغ روحش بپر / ز پر کلاهش برآورد سر

زبادی که بیرون شدش از دماغ / نشانید امیدوارانرا چراغ

برآمد غریوی چنان شد و تیز — که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سربسر گشت ماتمکده — شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو ریخت خورشید جمشید اساس — سیه کرد یکسر جهان را لباس
برآورد طاوس پر غراب — نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد رست از یسار و یمین — پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشید ماه نو ابروی خویش — سیه کرد از آن واقعه روی خویش
نشان طپانچه ست بر روی مهر — کز آن ماتم آزرده میکرد چهر
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد — بجز هیچ ناورد و چیزی نبرد
ندیده کسی تا ابد زندگی — خدای جهان راست پایندگی
اگر مدت نوح بیش آمدت — بآخر همین حال پیش آمدت
زرفت آفتابی بر اوج کمال — کز انجا نیفکندش اختر زوال
همان منزلست این منقش رباط — که گسترده آنجا فرید و بساط

همانست نز و تو این نوعروس | که زد در عروسیش کاوس کوس
همانست این برکشیده رواق | که بنشست داراش در زیر طاق
همان عرصه هست این کهن کوی را | که دیده خدایی فرعون را
کجا نید آن چند انگشترین | که روی زمین بودشان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او | چه شد حال آغاز و انجام او
نماند بکس این جهان پایدار | خدای جهانست بر یک قرار

اتمام این نامهٔ نامی
واختتام این نسخهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب | ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمد الله این ماه ناکاسته | شد از غره و پنج آراسته
دو صد شکر کین شهرهٔ بی‌نظیر | شد از طوق و خلخال زینت پذیر
من آز و زر کز طبع گنجینه سنج | نشستم بصرافی هیچ گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست / وزان صورت دعویم شد درست
شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند / ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان را بیاراستم / ازان خوشتر آمد که میخواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر / سوی هفت منظر فکندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته / که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گفتن خموش / هوای سکندر ز دل برد هوش
در اوراق فرسودهٔ روزگار / ندیدم ز اسکندر نامدار
حدیث صحیحی که سازش کنم / ز کلک درافشان طرازش کنم
نگفتم بدستور آن دیگران / دروغی که نبود فروغی در آن
نکردم ز افسانهٔ بی فروغ / ز اسکندر مرده نقل دروغ
سخن آفرینان چنان کلام / که بودند سردفتر خاص و عام
شدند آن حریفان فرخنده رای / بسوی ثمرنامه ام رهنمای

که این نامور نامهٔ خسروی — بود در خور نامهٔ بانوی

چو دیدم دران قصهٔ پر فروغ — ظفرنامهٔ یافتم بی دروغ

رقم کرده دانای آن روزگار — بدریا فشان کلک گوهرنثار

همه رزمهایش سکندر اساس — همه بزمهایش فریدون قیاس

کفش گاه ایثار دریا فشان — چه دریا فشان بلکه دریا نشان

یقین شد چو حال تمرخانیم — حکایات اسکندر ثانیم

ز واسط زبان آوری خواستم — بآن واسطی نامه آراستم

نمودم بعشقش گهر ریزیی — زنجه خرد گوهر انگیزیی

ز دریای آن گوهر انگیختم — ز گوش زمانه در آویختم

سراسر حکایات رنگین راست — که در وی نه باید فزود و نه کاست

مرا فن نه زانکه آراستم — نکردم فزون بل گران کاستم

ازان راست افسانهٔ داستان — نهفتم بهر بیت صد داستان

نودم

نمودم در ابطالش آن ساحری | که گوساله شد پیش من سامری
دران برده ام سیمیای بکار | کزان سیمیاگر شود شرمسار
مرآن مه چارده داد دست | که نتواندش دور گردون شکست
چو آن زر کانی کامل عیار | ز آرایش سکه شد نامدار
قصوری در آیین و سازش نبود | بصاحب عیاران نیازش نبود
بود روی خورشید گیتی طراز | ز پرواز مشاطگان بی نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال | بسرمه چه محتاج چشم غزال
نیاراست مشاطه حور و پری | بدیشان نیاموخت جلوه گری
گریبانه خوانی نهادم چنان | که گردند وصافیش دشمنان
بتی جلوه دادم پی دلبری | که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان بند را | ببستم زبان حاسدی چند را
ز جادوگری آتش افروختم | بجادوگران سحر آموختم

چو زین مطلع نظم ما فی قلم — برآورد خورشید شهرت علم
حسد برد ازان شعله طبع دنی — چو مفلس که حسرت برد بر غنی
نبین تا توان بین بود در حجاب — چه بیند اگر کوری کشد ز آفتاب
چو شد گرم هنگامهٔ نامه ام — درانداخت چنگی به هنگامه ام
ندانست کین شمع تابان مهر — نیفروزد از بر فراز سپهر
همان این بود طعن آن بلهبان — کز ینسر چنین و نظامی چنان
چه سود از نظامی و چندین ترا — چو از فعلشان نیست یکجو ترا
نظامی و خسرو گر از من به اند — ولی مهتران تو از من که اند

چه لالی ازان نظم سست و غل | که شوان شنیدش چو بوی بغل
بود شعرت آن دختر زشت روی | که در خانه ماند از تمنای شوی

سخن تیری بسوی نظمت نیه | سه رنج و دوباره زنش پیسه

گروهی که لاف سخن میزنند | دم از نظم نوی و کهن میزنند
ز دانش ندارند جان در خپید | ز انصاف خالی ز پند ارچپید

عجب روزگاری عجب مردمی | چه مردم ازان مردمی کژدمی

درین دور فهم و خرد خوار نیست | هنر عیب و همت گنه کار نیست
الها که من دیده ام از سخن | مپیناد کس زیر چرخ کهن

زشعرم گرفتار این هشت جنس　　چو طوطی زگفتار اسیر قفس
دلم کان لعلست واندیشه ام　　که آزرده زخم هر تیشه ام
زحاسد هنرمند نپسند ام　　زاهل حسد بی هنر را چه غم

ازاندم که هست [illegible]ین جهان را مدار
سخنور نبوده چنین خوار و زار

مرا بهترین روزگار شگرف　　بوصف تمرخانیان گشت صرف
بسی ساختم قصهٔ پرفروغ　　دران شیوه چه راست و چه دروغ

شب و روز اوصافشان ساختم
بدین و بدنیا نپرداختم

نی کلکم آفاق را کرد پر　　زاوصاف شهزادگان تر
تهی دستم اکنون زدنیا و دین　　ازیشان نه آن حاصلم شد نه این
ولی آنچه مقصود بود از سخن　　بدلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرتیست از سخن در جهان | که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی | گذشته ز هر جا که هست آدمی
نه خشم چون برافروخت چهر | جهانگیرتر شد ز ماه و مهر

در نظم من در تمام جهان
شد آویزه گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانهٔ | که نبود در آن از من افسانهٔ
در اندیشهٔ این سواد شگرف | بسی کردم اوقات فرخنده صرف

جگر کرد خون خانهٔ نقشبند
بنقاشی این همایون پرند

الهی چو این نقش فرخ نهاد | بآخر رسید آخرش خیر باد

تمت الکتاب بعنایت الملک الوهاب فی تاریخ شهر
رمضان المبارک سنه ۹۹۱ کتبه محمد بن طاهر الحسینی غفر ذنوبه

43

FACE. ...es indications; ses résultats, par le Dr Raoul Leroy. 1 vol. ... 1900)

از متعلقات بنده درگاه خلایق امیدگاه

عالیجاه سمت سلطه میر محمد حسین خان سرهنگ

حاکم محالات و بلوکات سرحدی ابن مرحوم

میرزا جعفر قلی خان سرهنگ حاکم بلوکات

مسطوره از راه صحیحه تحریر گا

فی ۲۴ شهر جمادی الاول سنه ۱۲۵۵

نوشتم کتابی بصد عز و ناز
بشبهای تاریک روزهای دراز

هر آنکو که بردست کتابم فراز
کناهم دوشست